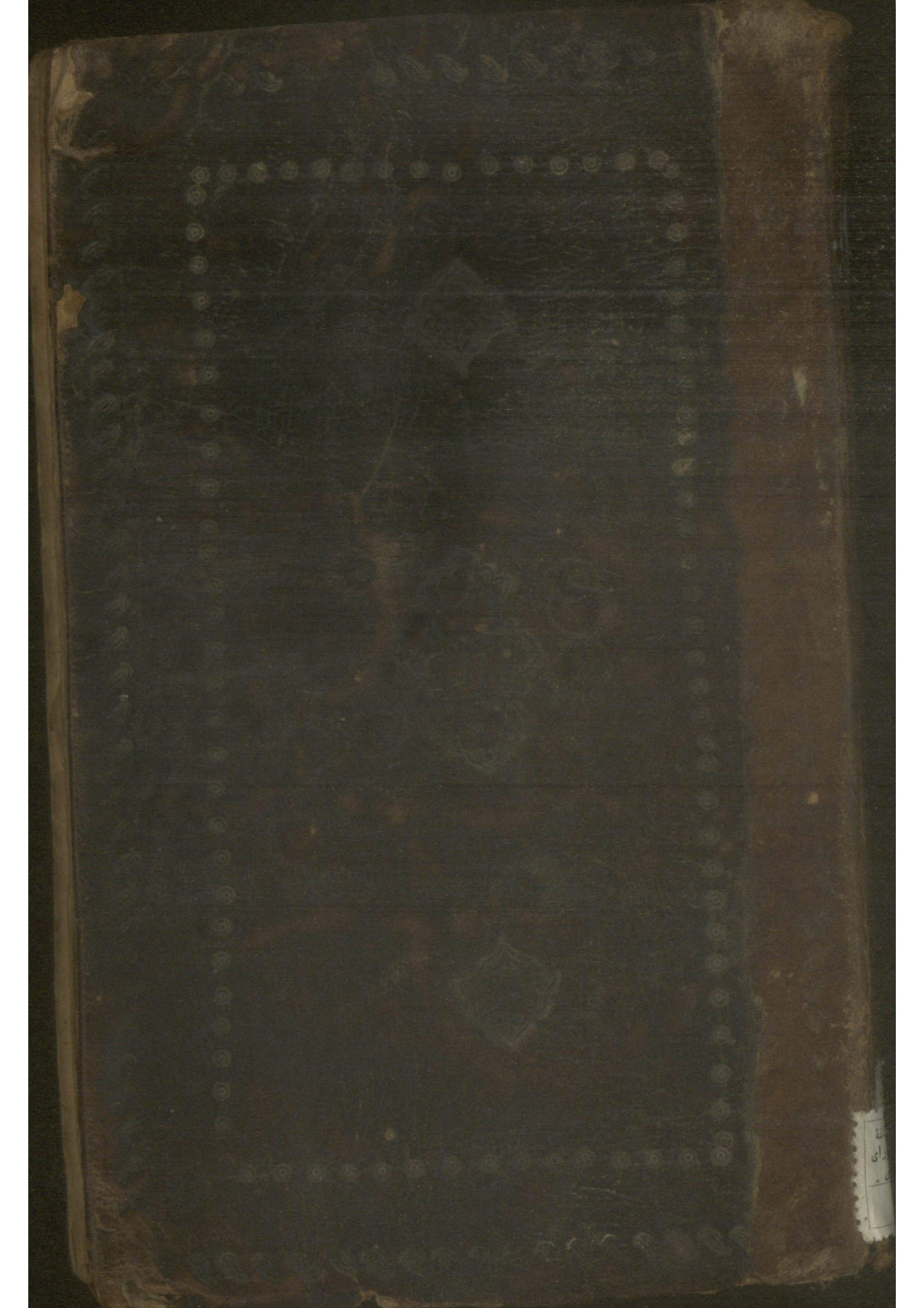
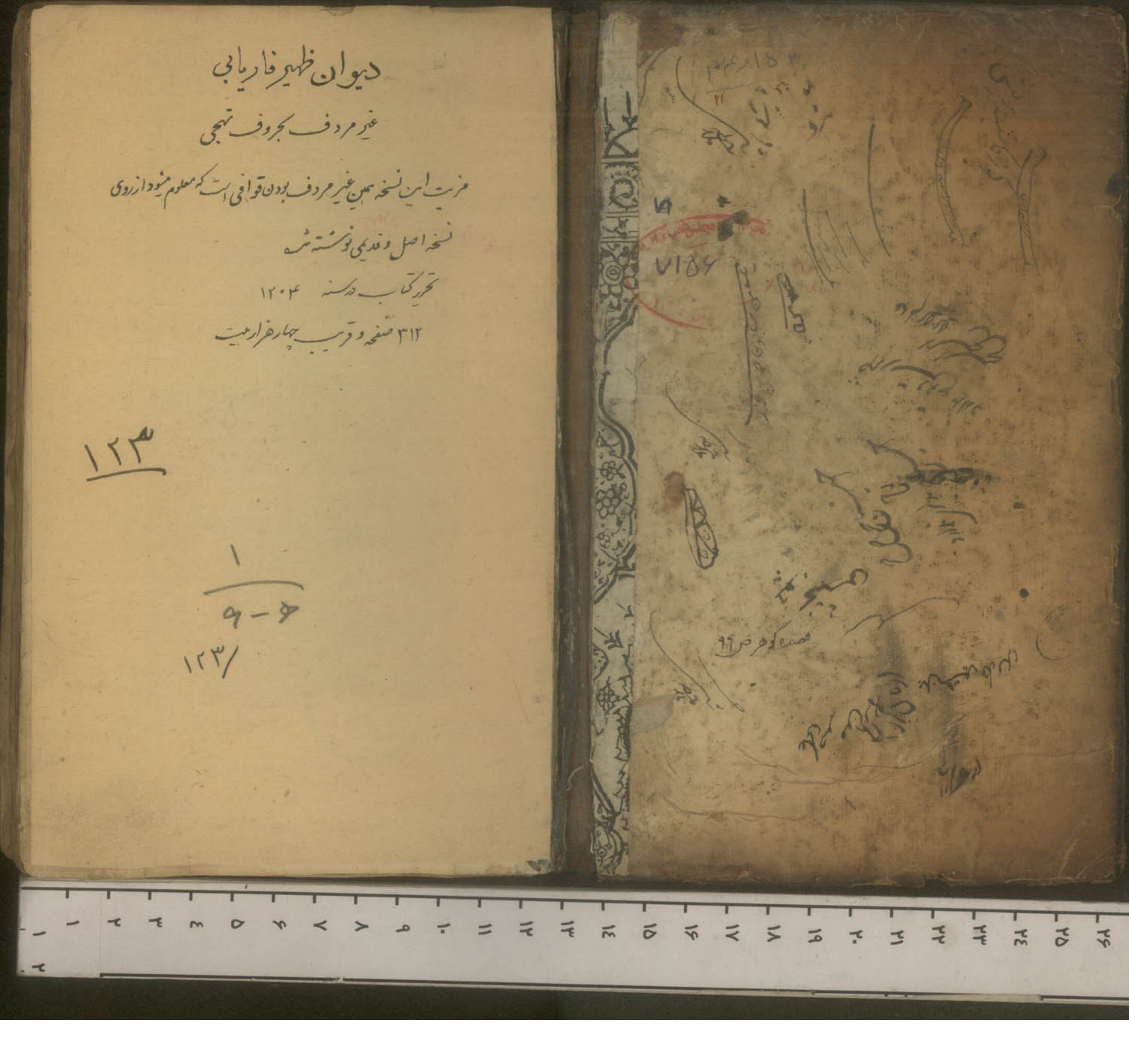




دیوان ظهیر فاریابی

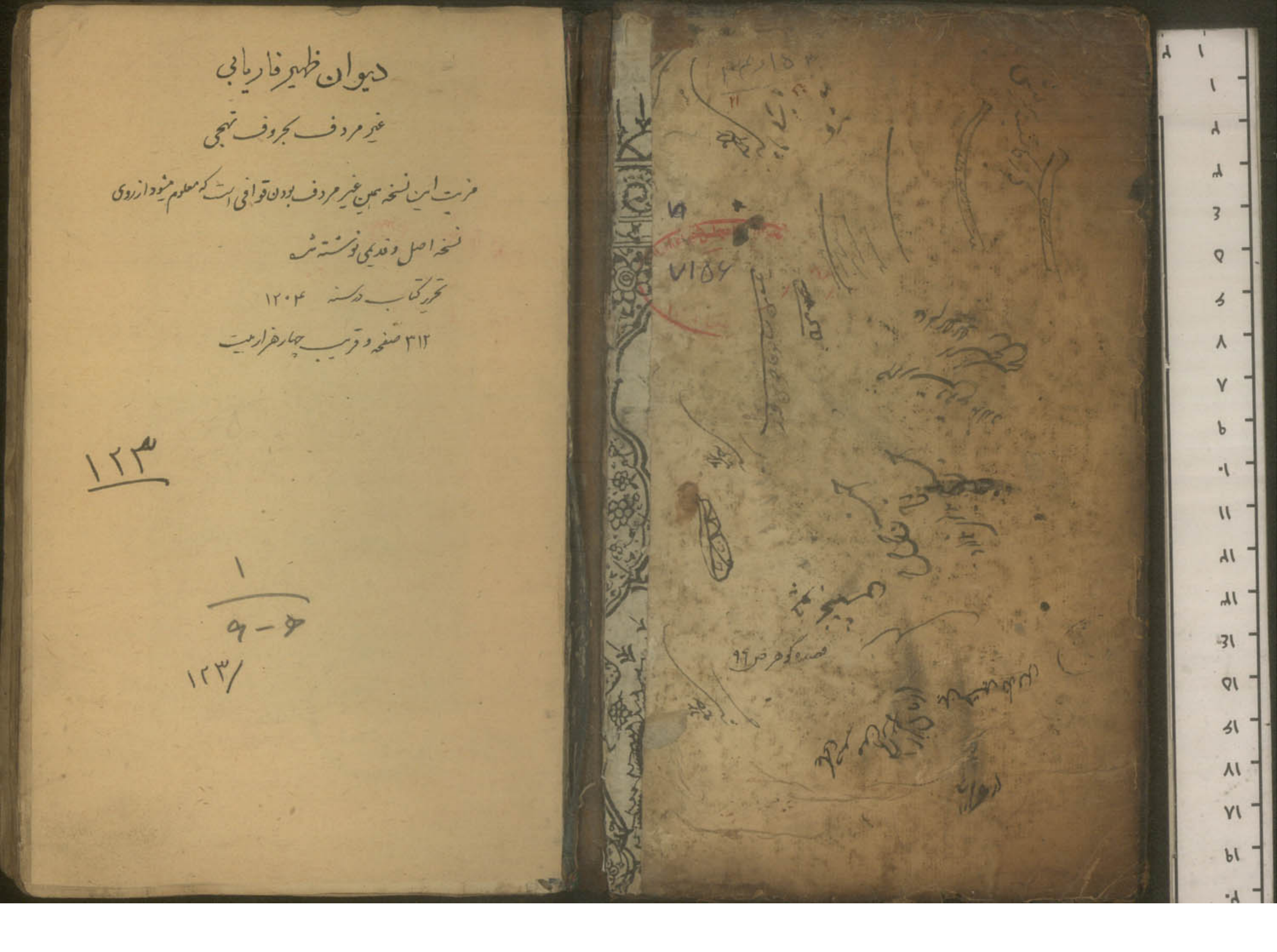
غیر مردف بحروف تهجی

مزیت این نسخه همین غیر مردف بودن قوافی است که معلوم میشود از روی

نسخه اصل و قدیمی نوشته شده

تحریر کتاب در سنه ۱۲۰۴

۳۱۲ صفحه و قریب چهار هزار بیت



دیوان ظهیر فاریابی

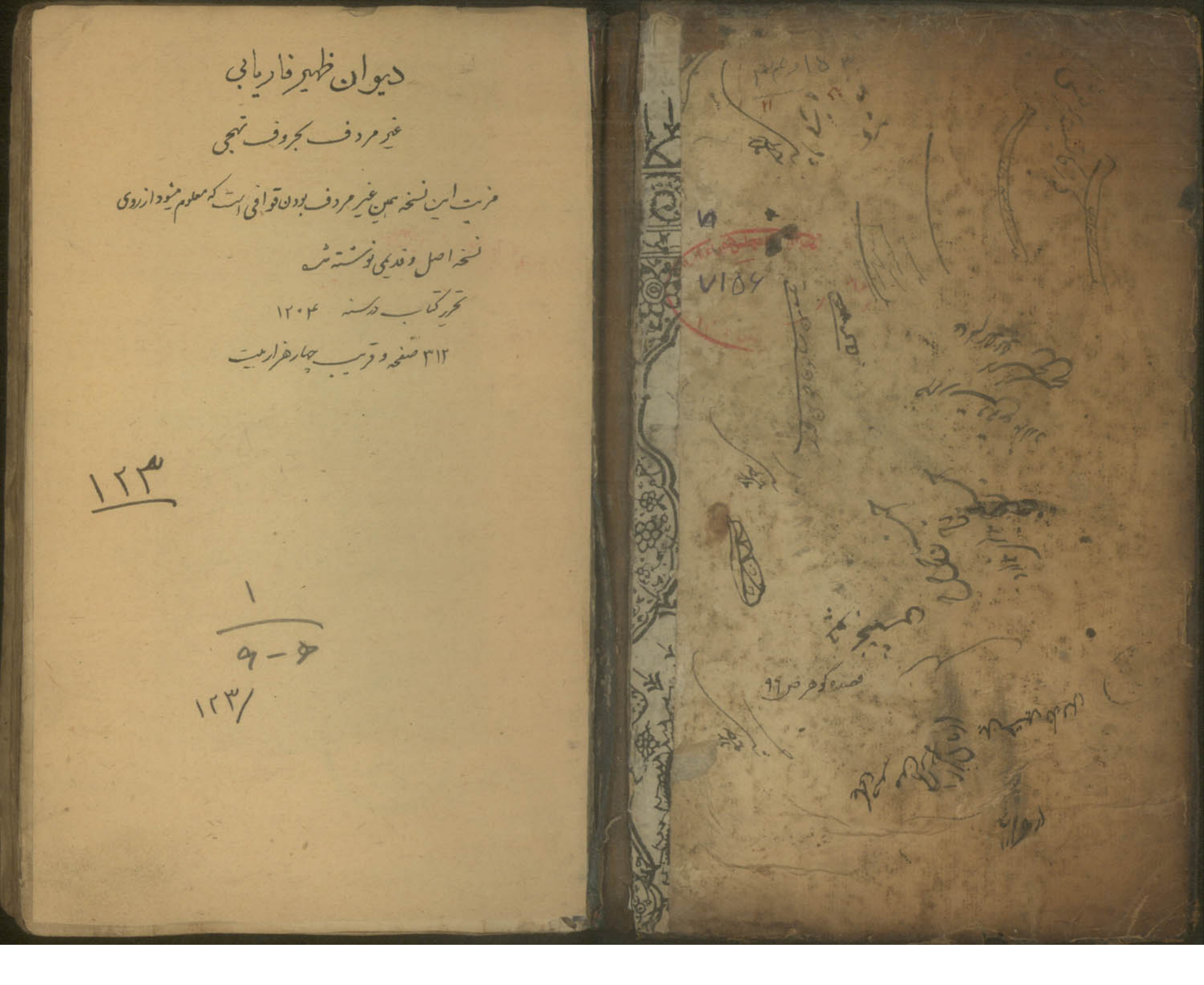
غیر مردف بحروف تهجی

مزیت این نسخه همین غیر مردف بودن قوافی است که معلوم میشود از روی

نسخه اصل و قدیمی نوشته شده

تحریر کتاب در سنه ۱۲۰۴

۳۱۲ صفحه و قریب چهار هزار بیت



دیوان ظهیر فاریابی

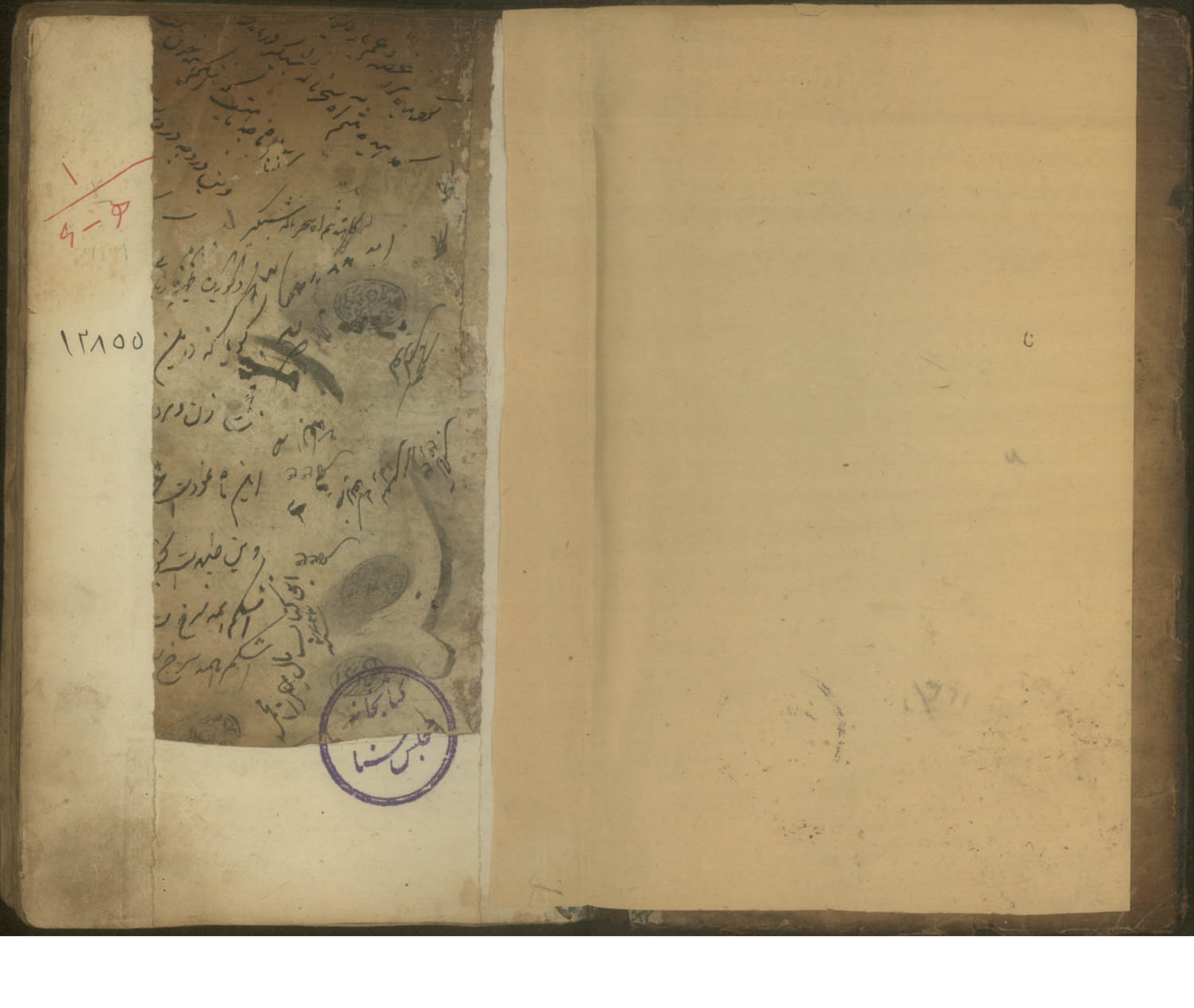
غیر مردف بحروف تهجی

مزیت این نسخه همین غیر مردف بودن قوافی است که معلوم میشود از روی

نسخه اصل و قدیمی نوشته شده

تحریر کتاب در سنه ۱۲۰۴

۳۱۲ صفحه و قریب چهار هزار بیت


١٢٨٥٥

دیوان ظهیر الدین فاریابی

هو الله تعالی شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح سلطان طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بیازد چنگ / زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

چغانه چرخ بگردم از آن کشی نای / وفای یار در آویزدم ز دام چنگ

برو زمانه نشاط از ساز بزم برون / هوای ناله نای دل نشاط زخمه چنگ

خیال بدر وصل از سینه برکشم آهی / که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ

بجان عشق کشیم چو لشکر غم از غاری / لبان آینه چنان میان رشته تنگ

من از خجالت و حسرت فتاده در کنجی / که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ

گهی چو عهد لئیمان لطافت صبرم سست / گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ

ابای شعر مرا از برای شین مطلب / که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

فتاده ام بگروهی که در دهانشان هست / مثال نقطه زرلیک دهان هیچ تنگ

بقول نیک چو من نام شان برآرم زود / نفس ببندم تخم از دو بر زند ملک

کجاست کلک بلاغت خدایگان تا کین / بجوش شوری ارکان شعر بر جنگ

ببخشش حسن سروری زمین برآرم یا / چنانکه در جهم کودن هنوز نیو و غرنگ

خدایگان سلاطین ابو منصور طغرل / که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم / چو کوه قطب ثابت مدار هفتورنگ

عقیق شاهی او بوی آن همی آید / که در کمینگه شیران کناه ماز درنگ

ایا شهی که بر زیر ذره با و جسم تو / بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

تو تکیه جوشه بر وین و دین رواج بلند / ز بهر نقش جلال تو لیک انداز رنگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل / هنوز نا زده نقش وجود در ارژنگ

خیال بدور تو کار زمانه منظوم است / که پوست از تن زین بار شد به تیت پلنگ

پر جوش آتش و آب است چه لب عجب / که آمدست برون از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل و دشمنان جاه ترا / شود مخالف اگال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد صلاح را که کنند　　زه گوزن زبان در دهان شیر پلنگ

چه سیاست تو بد سگال چشم کرده نگاه　　کمان بگوشه ابرو در آورد از تنگ

چنان بخود که ز تیزی این و تندی آن　　قضا کرانه کنند زان میان دو سنگ

کشند سنان تو بازی بکار خصم چنانک　　بعقد دل شده کمان شاهد آن شهر فرنگ

قیاس آتش تیغ تو در ممالک روم　　بصیت آتش گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس　　بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ

رخ عدوت چو نارنگ زرد باد از بیم　　بنور آنکه شد آتش گداز داود

براه بخشش تو بر وجوه عامل مرو　　معاش دشمنت از نقد قاضی کرنگ

در مدح اتابک قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید　　زمانه راه مرا چو کار بگشاید

ز دوست زخم و دشنام رفت در لفظش　　گران گره که ز بیداد کار بگشاید

چو وصل او در [illegible] در جهان بستست　　چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بعمر خویش همی دیده و [illegible] سپرده　　چو من کناره کنم او کنار بگشاید

مرا که صحبت آن تازه گلبن آمد یاد　　رخان ز هر مژه صد لاله زار بگشاید

مگر که شیر بد آن که نوک مژگان را　　که نفس از بن اشکبار بگشاید

ز چشم من بچه گشاید و لیکن از محرمش　　لب آبدین که در آن دیار بگشاید

خزینه خواست ز من کم وجوه که نیست　　بکنز غیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت بخت است کاندرین معنی　　حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر مظفر دین　　که سهم او ز جگر سنگ شرار بگشاید

جهان گشای قزل ارسلان دریا دل　　که خاتمش سلیمان شعار بگشاید

پناه ملک اتابک شهنشه اعظم　　که جیش فتح چو دیوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد　　ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید

تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد　　کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

در آن مصاف که شمشیر او طلایه کند　　یمین دلیر یمانی دلیار بگشاید

بدین دو رومی و زنگی که اعتبار کنند　　ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

بنیت اید اله [illegible] نمود خصم　　در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید

چنان بچکد ز نیسان خشم تو شمشیر رزم — که بول سوخته خون از زنهار بگشاید

نسیم او که صدف را به آب دندان گشت — زلال خضر ز دندان مار بگشاید

اگر نخواهد آرایش نگاه کینه و قهر — ز آسمان بدارد مدار بگشاید

در آن رصد که کند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان لبسته بار بگشاید

و گر فلک سر و شه نگهدار از رایش — ولایت از فلک بیقرار بگشاید

و گرنه از پاس سنجیدن رضای شق — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زهی بهشت صفت شیوه‌ای که چرخ عجابت — ز مستی سر دنیا خمار بگشاید

اگر ز عکس تحیرت بجوهوت را — ز رنگ خلاف نقی صد نگار بگشاید

و گر متنبی چو غنچه بشود مخالف تو — شکنجهای تو غنچه از غبار بگشاید

نهای گلبن قدر تو در قبول زکوه — هزار بیخ ز دست چنار بگشاید

به حسن قبر چه نسبتی در ضمیر در تر را — خدای بر تو در استسار بگشاید

یکی نفس بمن از لطف التفات کند — علاقه نظر از روزگار بگشاید

زبان زهره ز خرمیم سحرها رونقه — ز زهره پاره ز میه کوشوار بگشاید

اگر زرزم

[illegible]

اگر ز رزم تو دورم بلقای بزم تو باد — دگر ببند دریکدر هزار بگشاید

بقدر آنکه بوقت شمار تو ب... — عقیدهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی ما حد عمر ترا — که عقدهای شمار از شمار بگشاید

دادیم جان بدست تو در پای مفلسش — غافل مشو ز گریه و زاری و دوش

چون دست در غمت زنم و پای استوار کف — گردست میسنگری در پای مفلسش

ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته‌ایم — بی هیچ موی چو سر زلف تنگی کشش

هرجا که هست بسته زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت بزنجیر در کشش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچ کس — تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسی که در تو بود بی‌نشستنش

تا کی شکار عشق تو باشند در بهشت — درگاه شاه عالم عادل نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم — گر خرج سر کشیدند فرد کوف گلشنش

شاهی که از بهار کلف تان بزم اوست — هر گل که هر غزار بهشت گلشنش

بر چرخ بار زینکه نه بر نام او بود هرز | از سطح آب کم شود اطراف خویشتنش
بزغم کن آشیانهٔ اقبال او بر بید | از اختران ثابته باشند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو | بالای سقف خطهٔ چرخ است برزنش
زان تو راضی است که در زیر ران حکم | هر روز رام تر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد از آن چو برق | در بر گرفته‌اند چو جان سنگ و آهنش
گر جرم ماه با تو کند خلاف | هم در زند شکوه تو آتش به خرمنش
کرده است لطف تو تا که هر زمان | خط به بنده کار رسد و دامنش
تا شب ز اختران بکشد یک یک | بر هم زند مصادمت روز ملمعش
باد از مصادمات حوادث ترا امان | گاه مرقد هر که هست در قسمت دشمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران چنانکه | در هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان | مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که حشمت او جلوه داد ظفر | از هر جهت که کوشش کرد مژدهٔ امان
کهف و ملاذ خسرو کشور گشا که هست | وایام بر گرفته زه از گوشهٔ کمان
ملکی که هست چون سر خصمش به تیغ | دیریست تا زمانه ندا داد ازین نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد | افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید از نشاط تن تخت بر زمین | بگذشت از زمین و نهد تاج از آسمان
از غصه چرخ کرد سپهر ظلم را به سر | وز خنده باز ماند چو لعل عدل او دهان
شاید که بگذرد ز سپهر فرّ همای | زین پس که زیر سایهٔ چتر خداوندگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست | با صد هزار گاه ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهان همتش | دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد | بر هم زنیم ذخیرهٔ بحر و نوال کان
هنگام کین چو نیزه بر افرازد از کتف | مریخ را ز خطر او از صدمت سنان
شاها تویی که حملهٔ پاس تو بر عدو | چون بر نشیند سایهٔ نایل گران
ها حریت قهر تو کرده به که غرقه شد | هر کز نهفته از پس آن نیز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و خیر … گردد فتنه را نکند تیغ تو ضمان
هر چند کور گشت عدو دید کار دست … بگزید و کو بر همه آفاق کامران
با خنجری چنان که به بندد زبان چرخ … تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان
بر باد داد هیبت تو خرمن قمر … و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان
و قتی که کم شود ز سر کشان جمند … روزی که بگسلد ز تن پر دلان روان
زان آب آنچه که در سنان است نام او … از آن حمله در رکاب تهور روان
تو در میان لشکر چون مور بیعدد … هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی … گویا بر زبان زنند و نایک بر زمان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب … و آن روز کس نگیرد دوست تو جز عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس … خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
ای خسرو که تیغ فنا را قضا بیخ … بر دشمنان دولت تو گو امتحان
گر کم شود بهر رحل از جوهر پاک نیست … بخت تو آگهست بهر جهت بر پا بیان
گیتی طمع ندارد که چو تو سر بر آوری … تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

اینهم تو اضعیف

اینهم تو اضعیف است که بی کردی چرخ … گرد دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان
دیدار نه از ره راهزن است از آن تیغ را … عین است سخت ظاهر و عار است بی‌عیان
مشتاق نیست طلعت زیبای تو تاج … شمشیر چرخ را نبود حاجت سنان
تا بستر دیدت صبا دایه بهار … گردد ز حسن لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد … آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جد تو سرفراز و قبول تو دستگیر … ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد … که هر یکی بدگرگونه دارد دم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست … زمین بهر کسی نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند ز آنکه نماند … کسیکه بار شناسد همای را از خاد
شتم که داخت چو هوم از عنا درین فکرت … که آتش از چه نهادند در دل فولاد
چمن چگونه بر افراخت قامت عرعر … صبا چگونه گره بست طره شمشاد
دلم چو مایه جگر خورد تا بدانستم … که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

ولیک هیچ اثرم در عراق ثابت نیست — خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

مرا چه از هنر خویشتن نصیبی نیست — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

تمتعی که من از فضل خویشتن دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایهٔ من شاعریست خوش بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

به پیش هر که ز زان یاد میکنم طرفی — نمیکنند پس از آن تا توانند از من یاد

ز جنس شعر غزل خوشترست و انهم نیست — بضاعتی که بدان ساختن توان بنیاد

بنای عمر خرابه گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی گلستان خانهٔ هوس بنیاد

مرا از آنچه که سیمین بریست در بغداد — مرا از آنچه که نوشین لبیست در نوشاد

بهیچ گه که مرا بشکفد از آن گل گشت — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زلفی را چون — گهی خطاب کنم مست سفله را راد

هزار در این گوهر نثار کنم — گهی بهیچ کس شهی در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید — که جز ز دیده دیگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو خاک ننوازد — چو نای حاصل عمر من همه باد

سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگان که نسبت معالی او — حساب همت فلک چون یکیست از اعداد

امل ز رغبت او در سخا همی نازد — چو دایگان عروس از جمال داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجزست و سزد — که این ضعیف نهادست و آن قوی اوتاد

قضا مقرر شد کانجا که حکم او بنشست — بپای خدمت و طاعت بپایدش استاد

چو وقت حجت اینجا رسید وقت دعاست — خدایش در همه وقتی معین و یاور باد

ایضاً در مدح قزل ارسلان

سپیده دم که صبا مژدهٔ بهار دهد — دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی در اوفتم که بجهد — خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دوست تا خوشی از پس ماندم که ماندم — بدست من می صافی خوشگوار دهد

ز کرم طبعی باشد ار درین سر وقت — معاشران مرا درد سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی بگجا که آزادیست   عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش گویی   زمانه خلعت ببهای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود   که خضر حلهٔ اخضر بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار   زمانه زر نو زینت فلکار دهد
نه همچو گل که چو در عهد غنچه بنشیند   دو هفته دیگر از نار انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد   گلست گو برو جای خود بخار دهد
شکوفه را نبود برگ آن که بر سر شاخ   قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ   بوقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار   طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب مژده زبرای نثار موکب گل   جهان ز گفتهٔ من در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید   ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ قوس و قزح فراز افق   نشان طارم ایوان شهریار دهد
خدیو شرق و مغرب قزل ارسلان که درش   سپهر سرزده را تاج افتخار دهد

ستاره

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد   قرار ملک بشمشیر بی‌قرار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب چو لقب   زبان خنجر او شرح کارزار دهد
اما شهی که بیمنت بگاه بخشش و جود   بکان و گوهر و دریا سر مایه یسار دهد
حمایت نوبت تیره را اگر خواهد   ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
تحفت تحت حقوق چنانکه بنداری   زمانه زور دبش کوه و کوه کنار دهد
سنان رمح تو از چرخ اگر کشید چنانک   سپهر راست قلم رخصت جوار دهد
اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر   همان بود که نیابت بروز کار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا   بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
میان خلق فراخش چون بود ملکی   که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
در آن زمان که بداندیش روز کورت را   قضا بهیبت سنان اجل غبار دهد
سپاه بعد بهم آن بود از زور   که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ   که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
نهال طبع تو گر جز فتح اگر زد   بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

ریاضتی بنده‌ی چرخ شد را که بطوع   عنان حکم بدست تو شهوار دهد
ز صد دلیر یکی پیش باشد آنکه نویفتش   حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر پناه امن منهدم شود یزدان   ز حفظ خویش ترا سد استوار دهد
عدوت مثل تو آنکه شود که بخرید   بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که بدین چرخ بدعا مدار را   برات داد ز فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آنداری   که گردگار ترا عمر پایدار دهد

دوش چون زلف شب شانه زدند   رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را بر چهار بالش چرخ   نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از پی شهاب   راست کردند و بر نشانه زدند
از پی جدی گرسان فلک   پر برین نسر آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین   حلقه بر در دوانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل   تاج عالی خسروانه زدند

همه ماه ز

آخر الامر پیش درگاهش   جلگه سر بر آستانه زدند

صبح صادق چو بر جهان بدمید   گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجادویی گفتی   شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید   لاله اشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک   لطف ایزد ز جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم   بوی شخص ناتوان بدمید
نفس جنبش گهرهای سحر   در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی چو آن ایاد بخواند   سوی ملک خدایگان بدمید

ملک را تا زه روز بازار نیست   که جهان را چنو جهاندار نیست
پیش قدرش سپهر پیشش   هیچ ویران بهار دیوار نیست
باد با عزم او کرا نجا ینیست   خاک با حلم او سبکبار نیست

معود
... دار شخص امیر

فتنه را در جهان گلی نشکفت | که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رهی گوید | اثر ناله دل افگاریست
هر کجا خشم او رهی گوید | صفت حاصلی ستمکاریست

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت دست چرخ بر بسته
نوعروسان جنگ گیسوها | لب نیزه تو بر بسته
کوه بر تنگ مرکبت بر رو | گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو | هر زمان رخنه دگر بسته
چرخ در مرکبت پیاده دولت | قبه ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدالت از عالم | راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا | کعبه لفظ صریح بر بسته
رایت ای با فلک خطاب کند | خاک در چشم آفتاب کند
غیبت هر شبی ز خون شفق | روی خورشید را خضاب کند

هر کجا

هر کجا خشک سال عافیتست | ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را | روز کین جرعه سراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را | بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را | حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدست را بجام غرور | رای هشیار تو خراب کند

چرخ را چیز تو به [illegible]ی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا ملک و عمرت افزون باد | چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهیست | از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست | رهبر شب روان گردون باد
عهده ها روز در کهت دایم | حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد

در مدح سلطان قزل ارسلان

خطبه و سکه ممالکت را
نام و القاب تو همایون باد

هو العید یسقی بکاس المدام | هنیئاً لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان | که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او | بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بد اندیش را از تف قهر او | بجای عرق خون چکد از مسام
به بخشش همی فرق نتوان نهاد | میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت | که قدرش کدام است و گردون کدام
شبان روز در رونق بزم اوست | که در دست نرگس سپید است جام
زهی گله قهرت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون برده چنگ | ز کام نهنگان برآورده کام
جناب ترا آسمان در پناه | رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل و عقد | بدست تو دادست گیتی زمام

تو آن شهسواری که گردون شد | کمند مراد تو را گشت رام
دل خصمت اندر کوشش العجب | هنوز اندر او آن طمعهای خام
تو آنکه در خاتم قهر تو | نگینیست گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم | چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دست تو جوشد قدح | بجنبد همی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید فلک | دهد بر زبان سنانت پیام
بتو باید ار هست گیتی از آنکه | عرض را بجوهر بباید قیام
وجود تو تا دست در همت نداد | نشد صنعت آفرینش تمام
کف تو صلای فضل دریا و کان | بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سائلان میکند | ز دریا و کان میکشد انتقام
در همت از غیبت را همت | که در ظل او چرخ دارد مقام
چو دانکه چون راست بنشسته به | مزاج جهان بر جفای کرام
نداند که انفاس عدل تو زود | معطر کند مملکت را مشام

مرا کز هنر سر کشم بر فلک … بیفکند در زیر پای لئام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد … که شواندرش داد نیز التیام

مرا ز آتش طبع در مدح تو … زبانیست چون آبداده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد … نیفتد چو من مرغ دیگر بدام

منم کز زبان بوس اندر جهت … چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد … سعادات این بنده بر من حرام

ندانم سلیمان ثانی چرا … درین چند گاهم نکردست نام

تو جاوید باد که هرگز نکرد … چو تو شاه بر کار عالم قیام

چو میگویم این لفظ بر س خطبات … که خود کمّی عالم توئی والسّلام

ایضاً در مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد … وصف لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید کر خبر … گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

خلقی ز بزم تو چو پروانه سوختند … کس نیست کز حقیقت وصلت نشان دهد

لاف زن

شمع است چهره تو که هر شب ز نور خوش … پروانه عطا به آسمان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هرکجا دلیست … وانگه بچشم و ابروی ناجهان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی … هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچ کس … خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت … هجر آتش تا بسایه زلفت امان دهد

گر بر رخم نخندی بر من همه سپاس … کان خاصیت همان رخ چون زعفران دهد

ما تشنه و آبدیده که سقای کوی تو … در خشک ازین مطلع بیک تف زبان دهد

وقتست اگر لب تو بعهد بزوری … بیمار عشق را شکر ز مادوان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی … با این همه ضعیفی تن ناتوان دهد

وانگه طاقت لذتی که صد ازین درد … در باره گاه حسن و حسن روش آن دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست … امکان آنکه رخصت این آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای … تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زبان … نصرت همای رایت او در روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر به منزد دشمنان   لیکن چرخ را چو هما استخوان
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل   نور فزر طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه را ربیع از فرنگ   از خون کشته رنگ گل ارغوان
تردامنی دشمنش از روی خاصیت   رنگ ارزن برون تا بجوشن و برگستوان
راه نجات بسته شود بر زمان خانگ   مرگ از حذر عنان به ره کهکشان دهد
هر سر گرانه که کند خصم او بعشر   بار دوش وقت حمله بگرز گران دهد
الحق خسرو که حفظ تو از رزه اهتمام   گو کور را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود   تقدیر بر دست حکمش مکان دهد
پیر زند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان   آن به که پیر نوبت حفظ با جوان دهد
فرمای سلطنت ابد ابد بحق   کس حکم تو بپایهٔ چتر آشیان دهد
هر آیتی که بر سر چوب کنند راست   جز زرح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نشود هر کجا کسی   چوب شعیب وار بدست شبان
صد قرن بر جهان گذرد تا زمانه ملک   اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی   کهون ترا عنان و قدح بهر آن
با گر بر زنی چو به پشت قدم نهد   ور چهر کین کشی چو بدست کمان
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند   قهرت جواب او بزبان سنان دهد
در که بارگاه تو کیوان تب نطاق   تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو غریز و نوا گرند   درویش سزد که بدست هوان
پوشیده زهره جامهٔ زر لفت مشتری   محتاج خرقه ایست که بر طیلسان
در عهد چون تو شاهی که فضله سخاست   هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق   نامم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند   گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان
بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا   یکسر طراز مملکت جاودان دهد

باز در مدح قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد   خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
لب جان نازنین که بلا را نشانه شد   زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

جبری که در میان غم با برد بود — از دست محنت تو قدم برکران نهاد
عیشی که چشم عقل برو زد به تیره کی — دست زمانه در سر زلف عیان ن
واندیشه که کم شدش از لطف در ضمیر — گردون برزر باکرت در میان ن
برره نشسته دیده که تا چون وفا کنند — از وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان — تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سبز ز غیرت زلفت که از رهٔ روی — سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق هست — مایل بر وفا و عهد تو مشکل توان
دانم یقین که حل کند هر کز ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنو خدایگان — بر چرخ پیر مسند تخت جوان ن
دست زمانه گوهر شاهی برافکند — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه زمان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان
در مشکلات بیضه زند تدبیر عقل او — نقاش طبع پیکر مرغان بستان
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب بود — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

الحق

الحق وکیم درصف هیجا ترا خود — همتای پیل جنگی و شیر ژیان ن
از استقام عدل تو با ضعف خویش کنجشک — در چشم باشه و مهر باز آشیان ن
چشم نهفته صورت قهرت بخواب دید — سر بر عنان عداوت بر سر زانو ز ران نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب — حزم تو پای بر زبر آسمان نهاد
تو با قرینی از همهٔ اقران ازین قبل — نام تو زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دستت سبک مخالف دین را الباب داد — زان باد تا که در بر گرز گران نهاد
جاه تو ایشک بر چهر سپهر تاخت — جود تو داغ در جای دریا و کان نهاد
خور سرمهٔ اجل بنزد تیره کی که دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان
تیر تو سر عنیمت است که پیش از زه کمان — تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان ن
آن سرکه چون ز خط تکلیف بر گشت — در امتثال حکم تو بر آسمان نهاد
طبع جهان اگر چه بر از شور فتنه بود — عدل تو باز عمارت امن و امان
تا در قبول عقل بیاید که آدمی — مایل به بقای مملکت جاودان
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان

در مدح قزل ارسلان

سپهر دهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام

یکی بآستانه همی بوسدش برسم حجر — یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

زیکطرف کلوی گاو و پیر و ناهید — زیکطرف بره قربان همی کند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن ارم — حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نصرت و ظفر او را علازمند مدام

جهان گشای قزل ارسلان که به بخت — بزخم نیزه فروبست شاه راه بیام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است — بدو عجز ببندد چو چهرهٔ اقلام

نخست خلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین از مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده اند نظام

اکلیل تاج و ...
در منازل قمر است

هنوز تا سر زانوست کرمای ترا — ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

زمانه ناقهٔ صالح نکشته تهیگی رخ — بدست جز تو کسی خواستش بسر زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

بحی الید

بحی رسید ترا نوبت جهانداری — ازآن شده ست مطیعت مدار اجرام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را السماع — چنان بود که صبای رزان نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود رزم دار خاتم تو — بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام

امل بقهقهه خندد چو تشنه آرزو شادی — چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام

تو تکیه تا بکف پات بوسه داد رکاب — دگر سپهر حرون سر نمی کشد ز لگام

به بخت دشمن تو وا منت لبی سود — ولیک عاقبتش خشک شد به تیغ بکام

تو رستمی بگه حمله بر زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند بهرام

در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت — لطیف تر ز هوا جست آن ز تن بقوام

در آن مقام که لطف تو باز در فکند — مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه از آن تلخ شد که مدح ترا — چو نام شکر شد شیرین ظفر در کام

میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم — درون دایرهٔ کاینات ننهد گام

جهان ز عدل تو یکروزه راست شد بخیر است — نهد اساس دوروزه سپهر نافرجام

بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی
ستاره انجا منزول کند از احکام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدرت تو چو شفق تیغ سرخ روز هنوز
سپیدکاری صبح سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید بگو
طلایه سحر از بام چرخ مینافام

بگوش ناهید در میدمید باد صبا
گمان برم که ز عدل تو میکند آرام

که تر و خشک جهان در زمام ثبات
بحق هر یک ازین پس نکوی قیام

همیشه تا ز بر اگنده که نبات النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی
کبر جز تو کسی را بردن هزام

کهی بتخت ظفر بر بخوری بنشین
کهی بباغ طرب در بحر نوش بخرام

ای ظفر موکب ترا بری
دو جهان پیش همت لا شیئی

در صف نیزه کان تو مریخ
روز رزم از شمار بسمل و فی

بر تن خصم بسته راه نفس
نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را
نرسد در حریم ملک تو پی

در تن اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را پی

تا بدیدست ماه چتر ترا
جرم خورشید هم عنان جدی

هر شب از امتلای غصه کند
خون بجای ورد یار سوب قی

بزبان سنان زند رحمت
هر زمان بانگ بر زمانه که حی

ورنه معجون کند بجای شکر
زهر آغشته در مفاصل نی

عقل در سایه قبول تو دید
نور شد از ورای ظلمت عی

نفس کلی از برای رایت عقل
بی اساس خلقت سپری

حینیک در دامن قضا زده بد
کرت کفت الضمان و علی

ای خرد در نشاط مجلس تو
آمیز داده با طبیعت حی

آسمان چنین که حضرت تست
از جفاهای آسمان تا کی

منت حال گرمی مرا در خور
سردی روزگار و موسم دی

چون بیشتر عشق بر ا د
خدمت صدر شاه قربت ری

داغ حسرت نهاده‌ام بجگر / گفته‌اند آخر الدوا الکی
تا بکام زمانه طی نکنند / نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات نام تو باد / ایمان را بحق دعوی جلی
تا ابد زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری

شاها اساس ملک تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل و اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بتو آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو برنج بود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو نبفشه حزینت شپرنه / در ویش اگر بعهد تو بار نچار باد
نازل ترین منازل قدر تو تخت شد / عالی ترین مناصب خصم تو دار باد
صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
الکه جز بیاد تو سازد نشاط و می / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

آن اژدها که در دم او کام تو جحیم / پیش زبان تیغ تو در زینهار باد
بحری که در حجرهٔ خلدیت المثل / در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازیچه بر سر علمت دار آسمان / همواره کرکسان سپهرش شکار
بر مرکز مدار تو کان قطب دولت است / تا حشر دایرات فلک را مدار
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است / در گوش آسمان ز شرف گوشوار
گردون تند حمله که تیزی از و برانند / در پیش تو چو زبان بردبار باد
وقتی که خیر شر سینه فتنه بود / حفظ تو بر ... ملت حصار
جانی که جلوه گاه عروس ظفر بود / بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه تخم ... کند نبات را / تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
دار الممالکت که مقر سعادت است / آن خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زر زرد بر زن لهید / در دست تو بهر که رحمت چو مار باد
از دفتر اسامی و القاب بنده کانت / اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت پشت بر سر این چار عنصر است / حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

قصیده ع... — در مدح السلطان

ابدة روزة من ذات حجال
ام غرة طلعت في شهر شوال

اذا رایتم العیده اعتبقوا … بعد الفتور وعنوا العید اهلال

عهدی به وهو کالالاء الجلید منتقا … وضاره وهو یضاهی شوق خلخال

مضت بکیمون من ایام مدتها … والراح لم تشف منها حر بلبال

ابلا بها والندامی طالما فرحوا … فاذ نوا لتجدد وعهدها البال

ومرحبا بسلاف طاب مکرعها … مشمولة من نبات الکرم سیال

یدیرها رشا تا همیک شبتها … من ناعم عن غصون الهال سیال

یرهن حبابها یوم بیشر ن … باشهر بعده تاتی واحوال لیلی

یسلی لی الملک المیمون طایرة … لیلقی تشن في ذراه خیرة الفال

کهف الوری نصرة الدین الذی بصرت … اعلام دولته بالطالع العال

اتابک المستعان الله کلوه … فانه لجمی دین الهدی کال

سط الانام ومن قد غمت شرته … عن کل منهم التثریب عطال

بدمکاره کس

یبکی اجانس الطایل بصولته … رعبا وتضحکه صولات الطایل

فاشجاعته تا د زاره جرد … احصن متقد العینین ذیال

شانکه البراق في ارساغه فدغ … رحب الجبین عریض الصدر ذیال

وثابه برس الاخلاق مغتبر … مراقب القتال التون مبال

وعن الشمائل مضمارها فاخرة … لیثین من شبل القتیل مجال

یذود عن عیصه نقمته اشب … منیعة في حماه ذات اوشال

ممثل سطوته في الروع حین بدا … علی وساق الذی الهیجا جوال

اعدها الصروف الدهر شیعته … یا اوی الیها وعرس ام اشبال

التقی السماک قناة وهو معتقل … بدا ایج من رماح الخط عسال

ولم الشم سفینه المریخ حاین سطا … لصادم لعانات الوغی حال

اذا تکلمت فالافلاک ساجدة … دون البساط لتعظیم واجلال

وان سکنت تری الارواح راکدة … مرقوقة بین آمال وآجال

تمکن منی بابیات اذا لقبت … فلا یمن النجب یحدوها بها الثال

لا تجسبن زهري مثاني عوله من / بكى على ومن تعفو دا اطلال

تعد شوى مقد في مفاخرها / وان اكن اعجمي العم داخال

تركت نحوك آثار الملوك سدى / فما اصوغ وقد حققت آمالي

ينبغي الدهر دراً من عناوته / وان مبتسماً في سوق العلى عال

فاحكم فانك متعفوا ومستمع / وقد احطت باعراض ومجال

لا زلت تحكم فيما تشتهي وترى / بين الانام باعزاز واجلال

خیز ای نگار روشن خوانزان کار / ما را ببین صورت و رو تو نوبهار

در پیش لاله و گل رخسار عارضت / منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار

داری بنفشه بر طرف چشمه حیات / سهلست اگر بنفشه نروید بجویبار

عهد شکوفه گرچه فراموش گشته شد / ما را از او بعهد رخ و بنات یادگار

گر خواب نرگس از دم دی تیره گشت / بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار

بر کن قدح ز باده زنگیان که رنگ او / مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد زرد روی سبزه ز رشک خط تو لیک / سرسبز گشت سرو چو اقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد

گرز شب برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده انجم بیاد عید / بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید

دادیم دادمی ز پی عید چند گاه / اکنون بده همی که لطف داد عید

از جان سرشته اند تو گویی سرشت من / برجی نهاده اند تو گویی نهاد عید

روی تر العید صفت کو عقل و باز / چون نیک بنگرید نگار شد ز باد عید

از آتش هوای تو برخواست سنگ و عقل / وز آب روی حسن تو بنشست باد عید

دانکه عید موسم عیش است از بن اقبال / آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید

چشم بد ز مانه باقبال شه بدوخت / هر تیر خوش که بجست از کشاد عید

در مدح السلطان

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش

کز لطف حق رسید چو تخت و تاج بخش

[illegible]

ای یار نازنین که بپا ایستاده / با مانه در موافقت جام باده

تا توانشسته بودی مجلس افراشت نور — ما چشم روشنیم که تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ ما می‌نگاشتی — امشب زراه دیده بصحرا نهاده‌ای
هر دم ز شعله بر جگر شب نشین زنی — عیبت نمی‌کنم که ز زنبور زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در قید مانده‌ای — دیدم که تخت بزم بهار و صعب ساده‌ای
نه ز ملامتت نکنم جای آن هست — کز روز وصال دوری هجران فتاده‌ای
این بوسه‌ها که بر لب شیرین افکنی — دی بزمگاه خسرو آفاق داده‌ای

بوبکر بن محمد بن اتابک که هست
در زیر پای همت او فرق فرقدست

ای در لقای ذات تو بسته لقای ملک — بر قامت تو دوخته آلت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ کس — گستاخ بر نمی‌زند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
بخشند همگنان هوس ملک و عاقبت — روزی شود شان که تو بودی سرای ملک

آیند خسروان همه در سایهٔ همای — اکنون که سایهٔ تو درآمد همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای — دین یافت نصرت از برکات دعای

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار
سر دفتر اکابر دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه بر عظام وی بهمن اوفتاد
جایی که صبح گوی گریبان چرخ را — بر کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
آنجا که از صفت خلق خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت تو بکدامین زبان کنم — کز وصف آن زبان سخن الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من زنگ می‌برند — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن را است که جلوه گری

عقل خوش خوش شد چو خبر یافت ز نیکی بگفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — خوش بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل در اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت — نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ تری
همه بستان صبوحی زده افغان خر لک — شاخهای سمن تازه و بید طری
سخن سوسن آزادی می یارم گفت — آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم — آسمانم گفت بس کن که سر آن در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بنده که شاه جهان بی خبری
نصرة الدین ملک عالم عادل که بعزم — که جهان جمله بیاراست بعدل گستری
آن جوان بخت جهان بخش که از همت او — باد بر خنجر بیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد کو به پاش چمن — چشم نرگس شود ایمن ز چه از بد بصری
خسروا گوش سخن بشنو ز زبان سوسن — که بعهد تو نرستند به تنگی و کری

بر کی

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — کرد اقبال تو با منت گردون سری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افکند گری
گر چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت — تو نه نوعی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت بجز این کار دگر است خطا — هم تو منخور غم بیهوده که بیکارتری
با تو خورد ذنبی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
بعد ما از طلب غایت قدرت ناگاه — دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری
شهریارا تو آن که ز قتل خون عدوت — گاه گیرد به نگاه و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نه غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو گوهر خدای — بهر زیان دارد اگر خصم تو شد دیو پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد — وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان مدار بیت چند ذات بقا باد — که جهد نکند عقد تش اگر بر شمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی — که بپای عظمت تارک گردون بپری

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است
گردون ترا مسخر و گیتی مسلّم است

مقصود از آفرینش عالم تویی از آنک | ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست | هم جان باحق و انس بیاد تو خرم است
عالم بدست زنده که تو جان عالمی | زان غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاد از تو گرانمایه تر گهر | زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارکست | چون سجده‌گاه خضر بجای مکرم است
هرجا که از حوادث گردون جراحتست | اثر از بر و لطف تو صد گونه مرهمست
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین | آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس | امروز زنده مانده شاه معظم است
آن خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو | صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستم است
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا | ماه سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان | کاجزای خاک تا بثری جمله پر نمست

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند | نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر | حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است
کز صد هزار عید و عروسیست خصم را | با یک سیاستت تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین ز یکذره بس نبود | زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
از روی قوت ارچه حوالت بحب تو | بر چرخ پیر از زره رتبت مقدمست
خصمت برای ملک بسی جهد کو لیکن | توفیق [illegible] معتبر و باعث عظمت
پیش فراست تو چو خورشید ظاهرست | گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهمست
تا چون شهاب تو فلک از کنهاد [illegible] | همچون هلال قامت اعدات پر خمست
یکتا شده است رشتهٔ شاهی بنام تو | الحمد لله ارچه یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد | با آفتاب تیغ تو از ذره کمست
چون تو بکام خویش رسیدی ز [illegible] | گر خصم گو دت همه گیتی کرا غم است
بر تخت ملک رفت سلیمان [illegible] | کز صد هزار دیو طلبکار [illegible]
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت | کاسباب خرمی همه یکسر فراهم است

الحکم تو چون قضای مبرم
در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرت الدین
ایذارت تو نصرت مجسم

تاریخ اساس پادشاهیت
بر فطرت آسمان مقدم

شاطر فتح خوبامت
از هیبت نگذاشت زلف پرچم

میدان تو بخت را معسکر
ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو هم نبرد فطرت
چون معجزه مسیح مریم

هرجا که زده بعنف زخمی
لطف تو برو نهاده مرهم

عفو و سخط تو چو شهد زنبور
انگبین با لعاب ارقم

تقدیر حروف کاف نون را
در حرف سنانت که معجم

وز کشف عبارت نادره
بر لوح وجود هیچ مبهم

جوشیده ز شوق مجلس تو
خون جاب جام در کف جم

از رشک سنان دیو بندت
دیوانه شده روان رستم

وزعزت

وز عزت آستان عالیت
پوشیده فلک لباس ماتم

با گوهر پاکت از خجالت
در خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسیده موکب تو
از روح شنیده خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال
نا آمده جز حمیت فالزم

ای گشته چهار فصل گیتی
از عدل تو چون بهار خرم

عدلت نگذاشت راستی را
جز در سر زلف نیکوان خم

در عهد تو هیچ گوش نشنید
فریاد مگر ز زیر و از بم

در مدت یکدو مه کم و بیش
صد دشمن پیش کرده کم

در ماتم فتح باب سعیت
از مرکز خاک بگذرد نم

بر روزن قبه جلالت
کیوان ورقی بود چهندم

بگجند ز دیو مردم خصم
پنداشت که یافت نام اعظم

خود کور دیو را سلیمان
باز آمد و بازیافت خاتم

دشمن بتو گو که ملک تسلیم
وین کار ترا بود مسلّم

تا پست نکرده از جواد ست — بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح اتابک نصرة الدین بوبکر بن محمد

چون برفراخت خسرو سیاره کان علم — در خاک پست کو سراپردهٔ ظلم
بر جست صبح گرفت چراکو چو از آنک — کاندر هوای شاه زند جو بصد قدم
یک یک ز بیم خنجر خورشید اختران — همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیره کی ماند — الا ز کوه موکب فرمان ده عجم
دارای دهر نصرت دین کز علو قدر — شاید که بر معارج کیوان نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که قدر او — دارد حریم مملکت از عدل چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه کف راحش زند مثال — کیوان بآستان بلندش زند قسم
ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده — در حلقهٔ غواشی و در زمرهٔ خدم
ذات مطهر تو بسهو نیست از علو — طبع مبارک تو جبلت نیست از کرم

دفرکه

وقتی که دیگران بحشم التجا کنند — کوه تو از سعوت یزدان نهو حشم
آن را که زیر دامن تو فسق پرورند — از کرم و سرد چرخ برو کار رسد الم
گیتی بموج چون در صد بار غوطه خورد — هرگز ز میان لطف تو بر خود ندید نم
صدره فلک بپای کی فرق زفت و کس ندید — بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کی حسام جزم تو محکم بنای ملک — هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه نزیبند جهان که هست — عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو — بر چهرهٔ زمانه ز عصیان زند رقم
هر کس که چون قلم زد بیش تو ببر — تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
پهلو کند تهی اجل از تیغ تو ولیک — از دشمنان دولت تو بر کند شکم
خصم ترا زمانه به تعجیل می برد — از عرصهٔ وجود سوی حضرت عدم
از حضرت تو طرهٔ شب ساخت فلک — در مجلس تو زنگ برد روضهٔ ارم
شاها زمانه بیخ ستم را بآب برد — زان تیغ آبرنگ که بیخ آن ستم
بیم است کز تعاقب این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد
کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار
کرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چون قد خمیده نگردد تمام راست
در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه باش خندان رخ و روی
خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

هم در مدح آن سلطان

مرا مبشر اقبال مداد بگاه
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

بجو کعبه که چو ردیف کعبه کرم است
نیاز عرضه کن و حاجتی که راست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان در حرم
که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک
زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه

ز آستانه او بر مگیر ازین پس روی
که نیست دولت و دین را جز او التجاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد
که منهزم نشود از چنین هزار گناه

رضای او را از کاینات گیر عوض
جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب مجاورت او چو شمع باش بپای
بروز بر در او همچو صبح خیز بگاه

که آفتاب

که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد
که همچو سایه فتد در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین
که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

جهان گشای ابوبکر بن محمد کوست
ز فرق تا قدم آرایش سریر و سپاه

خدایگانی کاندر فضای بارگهش
عدیل قبه چرخ است قبه خرگاه

به پیش مسند سجاده رنگ او در رزم
بود ز باد خطر کوه را مشابه کاه

همان نفس که سر از جیب خسرو برزد
فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بس که بر در او سجده می‌برند ملوک
مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامکاری قدرش هر آنچه درخور که
فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق رحم
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز
نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

بماند آینه دولت تو روشن از آنک
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

تو آن کسی که سراسر آثار تاجداری دید
هر آن زمان که خرد در حقیقت تو نگاه

رسید خاک جناب تو قدر بر افلاک
فتاد نام بزرگت بعدل در افواه

کلاه

هر آن زمان که برو ابر رحمت بارید — دمید آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهاندار را اطاعت آوردی — وگر بخشم تو عاجز بنهد از اکراه
بهیبت و صولت از فتح و نصرت حشمش — بگرد رایت از یمن و دولت آید سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگال خصم — حدیث حمله شیرست و حیله روباه
همیشه تا نسق سال و ماه محفوظست — یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی — که حصر او نکند دور سال و گردش ماه

هم در مدح سلطان ایلدگز

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
دیدیم زر بخته برین تخت لاجورد — نونی که کعبتین اقالیم شد نگار
پیدا شد از کناره میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو — مانند کشتی که ز دریا کند کنار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده بر کناره دریا نحیف و زار

در معرض

در معرض خلاف جهان زمرد و زن — تو تیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادرست — کز کارگاه غیب همی کرده آشکار
این شاهد از کجاست که از حجره فلک — از گوش او برون کند این نو گوشوار
گردون ز بار روی که بدزدید این طراز — گیتی ز ساعد که ربودست این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا — ور پیکر دهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی زین جمله هیچ نیست — وانگه چه چیست با تو بگویم باختصار
نعلی ز سم بند شاه جهانست کاسمان — هر ماه بر سرش بنهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بنوم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد — درجی چنین که بنیی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ — بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش — اسلام را ز جاه دهد حصنی استوار
بوبکر بن محمد بن الدگز که هست — چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

از بحر مکرمت که ز امداد فیض او — دایم غریق نعمت است روزگار

وآن قطب معدلت که سپهر و ستاره را — همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات — جز صوب درگهش ننهند عقل اختیار

آن را که فر تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

وآن را که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت — دوران روزگار نیارد نهاد خار

الحق خدیو که رای تو از روی ملک و دین — هر دم ز آستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد — تا نفخ صور نشکندش صورت خمار

نقشی بپای حزم که پیش از تو کس نزد — بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گیتی به نزد جود تو خاکیست بی عیار — خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

بگشای دست حکم که گیتی برای تو نهاد — در مرغزار ملک بدین فرهی شکار

پیش از طلوع کوکب اقبال تو آسمان — هرگز بدین منطقه نشناخت از سیار

در سلک هر بروج سپهری بر گهر — کاندر پناه جاه تو آمد بر بهار

زان لحظه بارگاه جهان یافت انتظام — کاقبال گرد بالش عالیت آشکار

تا روزگار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو بخواند — ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در جنب جای حفظ سخنی چند داشتم — لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک ز نیسم نور وا مگیر — وی سایهٔ خدای ز من سایه وا مدار

تا از برای نظم مصالح درین جهان — کس را درون پرده تقدیر گشت کار

دوران دولت تو که نظم جهان از وست — بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال — عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح سلطان و تعریف قصر

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاست لشکرت گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش — بر آستان تو جز بنده کی نورزیده

ستاره کان ز آفاق بر سر آمده اند — ز خط حکم تو یکلحظه سر نه پیچیده

تو

نگشته صورت اقبال تو بجلوه جهان — هزار باره و آنگه در تو بگزیده

ز پیچ پیچ بهشت نور فتح می تابد — چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده است جاه ترا — درون طرف مراد تو گسترانیده

بیمن دولت این قصر همچنان آمد — که مثل آن نه بدیدست کس نه نشنیده

چو کوه بیش که بهر بیت بر ستاره‌ها — زجنس بر فلک آفتاب خندیده

برای زینت دیوار و سقف او چگل — زمانه زنگ ز رخسار وجه در دیده

درو بوقت قدوم مبارکت مهر — ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنای و صحن و هوای او در روی — همی نماید اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که بن او در شهای زد دم سپهر — سپهر پیر و کوژ چون بنفشه بالیده

نخفته در کنف ام [illegible] بالش — جهانی از ستم روزگار ترسیده

ز غیرت و حسد فرش او نقش صدره — سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده

ظهیر قصه قصری من در این چیست — نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث شکر [illegible] و شیرین بگو که او گفتست — عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه درو مزین باد — جهان بشادی او جام مهر نوشیده

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد — از کاینات ذات ترا اختیار کرد

اول ترا یگانه بمثل آفرید — وانگه سپهر هفت عناصر چهار کرد

شانه هنوز کاف کن از نون جدا نگشت — کایزد رقوم دولت تو آشکار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست شد — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد — آن را بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل — همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بنور دولت تو ابتهاج یافت — آدم بیمن دولت تو افتخار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

نقش عقل اگر [illegible] دم از اجتهاد زد — در ملک و دین نقیبی رای تو کار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود — دریای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت نشان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که همت تو کشاد از کمان حکم — از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند — روی زمان ز خون عدو لاله زار کرد

با زور بازوی تو مقرر شد با فرا[illegible] — آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

ای پای بست را که نهیب فرو شکست / ای پشت شرزه را که عقابت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو کژی نشست از او / در حال گوشمال فلکش خاکسار کرد

وان را که با تو وحشتی و کینی در نهاد / دوران روزگار زسرا در کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه ساخت / گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی دین که بماند ز دفع او / هم دولت کند که چنین صد هزار

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت / عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دشمن بسته را تو کشتی که عاقبت / آن کس نبود که تعبیه استاد وار کرد

تاویل تو امان چه بود پس از آنک ملک / آن را دهد جواز که دین را شعار کرد

شمشیر نصرت از راستی بنود / پشتی دین حق ملقبش ذوالفقار کرد

این دین عزیز کرده تائید ایزدست / هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنک / عدل تو چارهٔ حادثهٔ روزگار کرد

باز در مدح اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زنند ابر خیمه بر گلزار / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا چون جانور گیرد / اگر ز نوک قلم صورتی کنند نگار

سرو فار کن از غنچه لب نیست عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند هوا / چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص / چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد / دراز کرد زبان چون بسیج در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز نا شده از چشم او خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه / درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلسی است سپهریست کز مطالع او / نتابد اختر عصمت بعمر صد بار

کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت / که از جفای فلک بر دل رود آزار



زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه | بگوش او رسد از نطق راوی اشعار
ز بس ترنم والحان مطربان در وی | همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
بر سر خدمت و طاعت بجای سر همگان | ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد | قرار مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی صندل آید | چنانکه نکهت عنبر ز کلبهٔ عطار
در انجمن سر و قد کسی چنین مجلس | باختیار نه بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بدختری نهاد مرا | که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من | چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهلست و نام عاقل من | کنون کجا برم این ننگ چون کنم انکار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من | زمانه بر سر پا طلب نماید این اصرار
طمع مدار که کفار نشکنند صلیب | بدست آنکه نه بندند همچنان زنار

جهان

جهان پناها امروز در زمانه تو | که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجای تو افراشتست بام بلند | ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق | ستاره شمع ترا دید قاطع افکار
غبار موکب آن کیمیای معتبرست | که شد سبیکهٔ خورشید از او تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم | بچشم همت او ملک وی نماید خار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز ز تخم [illegible] ندست بار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من | چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چو وقت شغل تو همکام آرزو را | نرانده ام ز تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش | بجای غاشیه کیمخت شاه غاشیه دار
سر از نشاط نه شنه چگونه بر دارم | نبود خود بالله بیزارم از جهان بیکار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین | همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او | جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا نهاد حکمت | یکی از این دو بنا است سقف او دستار
چو آدمی و پری را بساط او افکند | برآمد از مه او یک هزار ناله زار
جهان نهفت در اطوار غیب سر قدم | که ره نبرد بر او هم وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر ارواح عقل صور علم | که خیره گشت در او دیده اولی الابصار
چو خیط صبح شفق بست بر عمود افق | طراز وشی رونق ایستاده چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را | نگار قامت چون سرو در چمن گلنار
بمبدعی که در ابداع [illegible] تعبیه کرد | مهی خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد که چون باد وحشی را | وجود چرخ دهد سالها بیک ادوار
بدان لطیف که چون باد خاک را | کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان حلیم که در یک نفس فرو شوید | هزار نامه عصیان بآب استغفار
بدان کریم که از حصر نعمتش جلی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او وا کند تجلی وجه | نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلال که در شبانگه عمر | کند ز تیرگی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی غیرت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بحقهای کرامت که از دریچه غیب | در افکنند شعاعها بدان اخیار
بجوهرهای عنایت که در معادن آن | به نیم ذره نسنجد نصاب رغبت ابرار
بگنج نامه حکمت که سر او بیش | کند ادا نه برون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت راز | بنعت مسیح امین چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بد طلوع | که بند ز عکس جبینش جهان بر از انوار
بدان سکینه عصمت که گاه جستن او | به پرده داری عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رقم ازلی | فکند سایه او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس نبرد بر ایشان سبق در این مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر برو نتواند که داشتن ز وقار
بچار پاش عنصر که بهر او زده اند | دو سایه تا بنهند سیاه لیل و نهار
بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه | بسان قطره آب است در میان بحار

٤١

بدان سمند زمان ... / بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار

بحق آنهمه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن نبود خوار

که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / که آستانهٔ شه بسترم ز چهره غبار

خدایگانا تا گشت حاجت من نیکی / ز صدق هرچه نمودم یکی نبود هزار

در این زمانه به شرق و غرب بوده و هستم / که خاک تودهٔ خانه ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بوده مرا ایمان / کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من داشته و ... / که این متاع نیارد بها درین بازار

ز نصرت سبب عیش من همایون بود / که بوده ام بوال آزرده و تن بیمار

چو داغها که بجز غم نشست بر سینه / به اشکها که ز چشم چکید بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افکند / ز موج حادثه کشتی عمر من یکبار

اگر ز خوف و رجا در کرم التفاتست / که پای بر سر بخت و دست بر دم یار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگرچه میزدم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاه این تفاوت اندر هست / که این کشید غبار تا شد ...

قدم ز دایره

٦٢

قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر / لب نکو جهان گشته چون پرکار

برو در سر شغل تو می‌کنم تعلیق / شب وظیفهٔ مدح تو می‌کنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ حاجتی نپرد / که رقعهٔ نبرد از دعات در منقار

دراز میشود این ماجرا و میترسم / که از ملالت خاطر کنی انکار

ز مهر خسرو ازین به دعا نمایم / که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

رویت از حسن در جهان سمر است / عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین / همه آفاق پر گل و شکر است

تا دلم زان گل و شکر بچشید / هر زمان از قضا ضعیف‌تر است

تنگ روزی دلا که روزی ما / بدهان تو و لب تو در است

عمر در عشق تو بسر بردیم / حاصل حسرت هنوز تا بسر است

کفتی از دست عشق جان نبری / الحق این خوب‌تر ز دیگر است

تن بقضا را نهاده ام ... / که ز بیداد تو همین قدر است

در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج برسته غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زرست
عاشقان را بهینه دستاویز / آه شبگیر و ناله سحرست
با غمت دوستی دگر کردم / زان دو دستم همیشه در کمرست
روی من در غمت چو دامن ابر / دایم از موج آب دیده ترست
چشم من در فراق چهره تو / کان یاقوت و معدن گهرست
راست گویی که در افاضت جود / دست دریا بار شاه دادگرست
شاه عادل اتابک اعظم / که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان / نام او همچو مژده ظفرست
وانکه در نسبت جهات کمال / آسمان زیر و قدر او زبرست
صیت اقبال او برد جهان / روز و شب همچو ماه در سفرست
ای که خلوت سرای قدر ترا / چرخ چون حلقه از برون درست
زینت رازی درون پرده غیب / که نه رای ترا از آن خبرست

کلی

سپر تیغ تو در معونت خلق / چون مقامات قصه عمرست
درگاه تو بحکم شرف / انس صد هزار تا جورست
آن هماییست همت که مدام / بیضه آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد / بخت چون بنده کامش بر اثرست
آتش قهر تست آنکه مجسم / هفت دوزخ بنزد او شررست
فیض احسان تست آنکه بقدر / هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب / بر سقفهای آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول / بنده در انتظار آن نظرست
شهریارا تو منکران که امروز / شعر من در زمانه مشتهرست
این نگه کن که نزد دانش من / شعر عیبست اگرچه هم هنرست
تا در ادراک چشم بیکر راه / گاه چون نعل و گاه چون سپرست
چون سپر باد دشمن جاهت پهن / که حوادث چو نعل پی سپرست

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی
که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهد
که تاج افسر شه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
که مصطفی بتو خسروی با بنازی

همای چتر همایون چو پر و بال گشاد
از این سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمدت بحرش
ز موج او نه خطائی رهد نه انجازی

چنان ز بخت جهان را نوازد این شاه
که از طبیعت اضداد گو رفت ناسازی

از آن گذشت که گستاخی کند از این
سحر به پرده دری یا صبا بغمازی

از آن سپس که صدا را بانگ نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین عهد نصرت دین
که دولتش بحق اوست همی کند بازی

شکوه شهر شاه باین همتش بشکست
دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان پرچم در حرش یکی اثر بر زر
گرفت قلعه گردون یکی به بازی

زهی بمصر عنایت تطفق ساکه ترا
عزیز کرده و اکنون برای اعزازی

مسافران فلک را بو هم همراهی
مدبران قضا را برای همرازی

انجم تو

ز مجلس تو نظر نکند همی ناهید
بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک بردی از این پس بگرد تو که رسد
که این سخن مثلی مرغزیست یا رازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد
حدیث شسک بقه و دستگاه بزازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت
اگر به بوته کین سالهاش بنوازی

ترا بملک زمین تهنیت نخواهم گفت
که عقد رابعه انجامی جمال طنازی

سپهر و دهر بخاک در تو می نازند
بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی

ستاره دامن عصمت ز بیم بر بندد
چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت بجان بپردازد
چو لحظه بمهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
تو شاد زی که ز شاهان بعدل ممتازی

بقای امر تو در مملکت چنان بادا
که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کو ملک ترکی را
که همعنان بر کوشت بنعمت تازی

این مصرع و مصرع زیر سابقه و حکایتی دارد که باید در تواریخ و مدارک قدیم فحص و جستجو کرد و یافت

در مدح سلطان ایلدگز

چون کوکبهٔ عید بآفاق برآمد | در باغ سعادت گل دولت برآمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد | وآن کار که ایام همی خواست برآمد
آن کو جهان زرلف خورشید حوادث | چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال علامانه میان بست که بخت | دربار که خسرو جمشید فر آمد
فرمان ده شاهان جهان اعظم اتابک | کز همت محتشم فلک از پای در آمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را | از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد
آن شاه جهانگیر جوان بخت که گردون | در موکب او همچو زمان با بصر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را | در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بگشاد به پیش کمله کبر و کمر بست | هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بیقین دید | آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
امید وحشه عالم را قدر تو قبائی | کورا بهین طاق فلک آستر آمد
زان سینه بتیر کوه کمانت که عدو را | هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث | چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود | در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جو تو تر و خشک جهان جمله بهم که | بر مایدهٔ همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور | خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که بیکدم | در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر در که تقدیر فلک چرخ زنانست | زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو برداشت زمانه | چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزون سعادت | آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که برستهٔ ستم و غیبت | اندر نظر عقلش چو دنبال خر آمد
بر نوک مگر عمر ببرد حمد ت | در حادثه بر جانش مخافات در آمد
این مایه ندانست که بر هیچ بر آید | هر کار که در معرض نوک و ظفر آمد
شاها منم آنکه ز مدیح تو زبانم | چون صفحهٔ تیغ تو همه پر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند | این هر دو به یکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک مسخره ایام تو بادا | کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

بگذار چنین عید هزاران که جهان را | ز اقبال تو عیدی دگر آمد

ایضاً در مدح همان سلطان

ز آن زلف عنبرین که بر رخ بنهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مگذار عشق را نبود چاره چو تو | مهر عقیق بر می و شکر نهاده

خود از برای زره از بهر بر بود | تو ماه روی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چون خود آهنین | وآن زلف چون زره را بر سر نهاده

سر بر مکش ز تیغ ملک که بپای | بر آستان شاه مظفر نهاده

آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش | کز فخر پای بر سر اختر نهاده

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش هزار بار چو حیدر نهاده

دولت به تیغ زنده و ملت به تیغ شاد | کاین هر دو کار لایق و درخور نهاده

با آنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سر سپهر معمر نهاده

کس را فراز خویش نبینی چو از علو | مسند فراز گنبد اخضر نهاده

ز آن دم که از لب تو بشسته دایه شیر | لب را بمهر بر لب خنجر نهاده

هر کس با مناقب حیدر به چند صفت | داند که جسم بر سر خیبر نهاده

تا کرده زمانه منجنیق سوی هوا | تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیری است تا هم از تک اسب تو کوه را | رخت مسیحیان همه بر جز نهاده

دیری است تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب را است کرده و منبر نهاده

زنار بسته خصم تو چون دید کز ظفر | تو تاج بر جبین مه و خور نهاده

اقبال با تو زاد برابر به یک شکم | خود را به دیگران چه برابر نهاده

دانند عاقلان که تو تنها بذات خویش | صد لشکری که روی بکافر نهاده

فرخدای باد دست ای اعجاز مصطفی | بر خوی چرا معونت لشکر نهاده

پشت دولت همیشه قوی باد زانکه تو | بنیاد ملک بر سر قوی‌تر نهاده

ایضاً در مدح همان سلطان

شهری که ملک تفاخر کند بگوهر او | برید عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که بوسه جای سپهر است دست خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | نه بر نشست روان فلک ز سطر او

پناه دولت عباسیان که چرخ سپهر / برند وقت حوادث پناه با در او
سپهر گوشه‌نشینی بود بدولت او / سماک نیزه گذار از پی نفاذ لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفه‌های فلک / بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان / به پیش رخش فلک سای ملک پرور او
بسرفرازی از آن پایه درگذشت که نیز / همای سایه تواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد / کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بام او چو معطر شود مشام جهان / فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیش رو باشد / بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل / چو گرز صاعقه گرز گاو پیکر او
بزیر پرده ایام هیچ راز نماند / که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک کثیر / نکرده اند به از طینت مطهر او
کسیکه درخور ملکست او و زین عالم / کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او
حذر ای نادان که کیست درخور ملک / که کس بعز و صنیعت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر عنبر او
عروس ملک گرامی‌تر است از آنکه زند / برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست / که رخ خط [illegible] خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید / چو آسینه بکنی بر عدوت کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گو برآرد ز تخت داور او
تراست حجت قاطع بدست نیز تیغ / چگونه بیش رود دعوی مزور او
عدو اگر بنماید چو خار سر تیزی / شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیست بالش او / برون ز خاک نزد زرنگار بستر او
همیشه تا حد زوال اندر اینجا کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ اخضر او
بعون و عصمت حق دولت جهان بادا / که چرخ ازین قبل بود مسخر او

ایضاً در مدح سلطان نصرة الدین ایلدگز

درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی / بجان من خطرات از غم تو تا دانی

نزاع صحبت تنها ملی بدیدم انگیز رو — کمند چو زلف تو سر در سر پریشانی
خیال سی دیده کرفتم ز دور بر کمیت — که بر سر او ر دشمن جهان طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نخود بالله اگر — کسی ز بابی در آید سر بجنبانی
چنین که آب حیف زانو بر شیدی نکت — بوقت حمله ز کوه و ز عنان نگردانی
کم از فقید چو تو چابکسوار در ره عشق — که هر چه میر دوست در زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند — ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو داری زبان بغیر خدا — عجب که می‌نکنی دعوی سلیمانی
بخشم کفر ز حمت دست بر کرم — حکومتی که بدستت درست شوخانی
کمینه دست آن تو در جهان گفته است — بماند بر سر پا تا کی نقش بنشانی
مباش غره بر آن زلف کافرت گر دینت — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین — که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب — ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشته گوشه چتر جلالش از عیوق — فرو نیاید هرگز سرش بسلطانی

اتها

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمده ترتیب هفت افلاک — بعدل زبده ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که آیند خسروان در عقد — تو باشی اول اگر چه بنا شدت ثانی
اگر بکلی ملک جهان برآری سر — نیابدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی که بر تازیانه بس باشد — نکوهیت بسوی عنان بپیچانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هرچه در دست انجمن دارد — کر تو ضمیر مبارک بر آن برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد — همان حکایت گنج است و کنج ویرانی
هر آن صفت که فلک را انتظار از آن برسد — چو بنگری بتحقیق هزار چندانی
به شدی که کند خصم تو چه پندارد — که باز کوه دارد و پاس تو باز بستانی
درخت اگرچه ترش بر لب بدان برسد — که از ره دست بیارد بتیز دندانی
ترا عزیز بسم علو و عمر باد چندانه — که روزگار رساند تو هم جهان مانی
کشاده دست مراد تو در جهان ناگاه — بلطف بدهی و دگرها بغصب بستانی

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری
مسلم است ترا نوبت جهانداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری

درآمده ز زلزل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکباری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانداری / کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تو آنکه تا ابد از رنگ و بوی اثر تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل رفق تو یک نوا باشد / که گل بپای در آرد دلباس عیاری

فرو گرفت جهان را چنان جهانبانیت تو / که هست دم زدن دشمنت بدشواری

زمانه را که ز غفلت بخواب رفته بود / کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه بشادی برافکند گر تو / بهفت قبهٔ افلاک سر فرو آری

تو آنکه حجت تو تیغ قاطعست بر آنکه / که تو بملکت [illegible]

درین مجال

درین مجال سخن نیست عقل را چندان / که عذر لنگ برون پیش برد بر هواری

جهانیان بتو امروز چشم آن دارند / که زیر دامن شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی / وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسیکه در حرم امن در حمایت تو گریخت / وگر بدست زیان و غمش سپاری

تو پادشاه زمانه چه باشد ار نظری / ز روی لطف باحوال بنده بگماری

بروزگار تو با اینهمه عزیزی و فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره شان بتفاخر کند پرستاری

بکش مئونت احوال من باستقلال / که زشت باشد اگر خواهی از فلک یاری

نفحات سخن من از آن نفیس ترست / که خود ترا رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را مدار رفته نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا باید / که تو بنای جهان را بعدل معماری

ترا ذخیرهٔ عمری که چون لطیفهٔ غیب / ورای عقد تصور بعهد بسیاری

در مدح نصرة الدین ایلدگز

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان — همچو عمر سلطانی و همچون بید سلطان‌نشان
موسم نوروز و عیش خرم و شاه جوان — فرصتی باشد جهان را زین نکوتر در جهان
تخت کو بنشین بر تیغ تاج کو بنواز سر — در پناه دولت فرمان روان انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را حارسم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد نعش جاهش از خار سپهر — وانکه دور افکند سهمش فهم ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش بر ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورستی — دهر نازاده چو او فرمانده و گیتی‌ستان
بر در و دیوار قدرش شیحه‌ای چون قمر صد پرده‌دار — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه — وی همای همتت را برج برجیس آشیان
ذاتت از رتبت فلک را حاکمی کرده نگار — عدلت از رحمت جهان را داده ایمن از زمان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر شکفار معرکه — چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش

هر کجا از آتش تیغت برآمد شعله‌ای — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
چون تو کس را افسر شاهی نزیبد بر سر — ملک را جز بر تو می باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده چون تو ندید — تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو — در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کف نقدی دریغ — نیست اندر پردهٔ غیب از دولت راز نهان
صنع ایزد در وجود بهر آن تأخیر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تواند مسند شاهی نشستن روزگار — بعد ازین در سایهٔ عدل تو با را آسمان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب حکم — گر کند در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داده‌اند اسباب جهاندار خوانند — آسمان را مانند انگشت تحیر در دهان
تا بباید گردش گردون تو با گردون بری — تا بماند نوبت عالم تو با عالم بمان
تا ابد عهدت [illegible] نوبت ارزانی باد — پیر نعمت عهد خصم الله و بهر حسن چرخ زمان



در مدح سلطان اتابک نصرة الدین ایلدگز

نماز خفتن بیگاه مست ولایعقل
در آمد از درم آن ماهروی کش‌بد

همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک
بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز بهر عربده بی‌خورد از شراب کهن و من
گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل

در او فتاده ز اندیشه‌های بیهده‌ای
چو روزگار ز نه عورش پدید فرسل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام
ز سرگذشته مرا آب و پای مانده بگل

ز راه جد و تعیش درست شد که شده است
ملول و خسته تن در فراق او حاصل

ز گور راه فرو ریخت قصه‌های دراز
چو زلف خویشتن پریشان بنو کار مشکل

گهی زبان ملامت گشاده کز تو بسزد
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت درآمده که معاش
ز حفظ جانب یاران او ز دوستان غافل

بصبر کوش و یقین دان که عاقبت ...
بکام دل برسی چون کدام صبر جمیل

جواب دادم و گفتم چشیده‌ام ...
شرابهای خوش از لعبتان چین و چگل

کنون نه وقت خمارت ... باید خورد
ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث ...
جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست ... از جای خویش و ...
که هیچ حال بهوای شما بعد مایل

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی
اگر بدل بجای نیست به هجر بحل

وداع گوش القصه رو گرفتم پیش
رهی چو روز قیامت کشنده و هایل

ز بند عشق گشاده دل وکی بسته
بعزم بندگی شاه عالم و عادل

سپهر جاه جلالت ستوده نصرة دین
که ... دولتش هست ... کامل

قضا نگار تقدیر حمله که کند
خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم
میان باطل و حق رای او بود فاصل

ز کامکاری او میکند فلک اقرار
بشهریاری او میکند زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر
شکوه حمله شاهین و صولت طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو
ورای طارم اعلی زده است صد منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد
هنوز نکرده ازو دست همت تو بحل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف
کف کریم تو اموال رزق را عامل

مستوفیان قضا ... از دخل و خرج جهان
هزار ساله عطا بر جهانیان حاصل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت
دلیل حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک ببری روزنامهٔ آمال
بود وظیفهٔ جود تو نعمت شامل

وگر زمانه نبوزد جریدهٔ آجال
بود صحیفهٔ تیغ تو مستخرج کامل

عنایت تو جهان را از انقلاب نگاه داد
وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود
بمجلس تو که سحبان در او بود باقل

نه مجلس فلکی کاندرو ز بس دهشت
بود عطارد اخرس و مشتری جاهل

قضا میان تواضع ببسته چون شاگرد
قدر زبان تضرع گشوده چون سایل

ولیک چرخ تو اقبال ره نمود مرا
اگر غبی بود و ذلیلم توئی معز و مدل

همیشه تا نهد اهل تنجیم تقویم برباد
برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت بمان فراوان سال
عذاب آجل خصمت بحبس عاجل

ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور
فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

در مدح اتابک نصرة الدین ایلدگز

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخورست
خوش کن عبارتت که خطت ابر چه خورست

بکشای

بگشای لب که بر سر شکر گرفته‌اند
کان قفل لعل بابت آن درج گوهرست

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
هرجا که بر هوای تو دستیست بر سرست

انگار که سجدهٔ فلک چنبری نشد
در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست

زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز
دانند که عاقبت که در رشش هم بحبرست

آمد قیامتی برم تا بدیدم آنک
رویت دو بهشت و لبت آب کوثرست

چشمت بجادوئی بدل چاه بابلست
زلفت بکافری عوض حصن خیبرست

رخسار خوب خرم همچون بهشت تو
آرامگاه جادوی ماوای کافرست

آمد خطت سیاه بلالانهٔ رخت
این نیز منصبی که ز لالان عنبرست

منشور کی بود رخت از نیکوئی بخط
زیرا که بر تو ملک نکوئی مقررست

طغرای ابروی تو با مضای نیکوئی
برهان قاطعست کزان خط مزورست

تا آمدست وصف لبت در دهان من
الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست

در هر صفت که چون کمرت بر تو بسته‌ام
همچون میانت شعر باریک مضمرست

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه
کامروز عید را رخ زیبات درخورست

بهرام زدی بخنجر و اجابر خصم من — این روز عید نیست کنون روز محنت است

بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست — پهلوی زهره تو به رخش تو لاغر است

هر جا که میروی قدمت از نثار خلق — بر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زر است

بر چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام — کوه از غبار موکب شاه مظفر است

قطب ملوک نصرت دین ز علو قدر — چون پای چرخ بر سر آمد و هفت کشور است

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

بابکر نام و سیرت عمر و حیا و حلم — کز عدل و علم هم بر فاروق و حیدر است

شاهی که هفت چرخ کمر بسته بر کمرش — دایم ز رخم پنجه او در مشقت است

حیث فلک ندیده و نبیند بعمر خویش — آن کارها که در ایالت او را میسر است

هر فتح کاسمان بعهد تو مشتهار — چون بکر مقدمه فتح دیگر است

آن صفدری که بخت جوان چون پیر — بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمانه ز رونق عدلت مزینست — مغز فلک ز نکهت خلق معطر است

آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست — همچون چنار دید همه دست توانگر است

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفر است

بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانک — با سقف آسمان ز بلندی برابر است

هر جا که با عنایت لطف تو در جهان — تابوت و دار لیکن کنون تخت و منبر است

در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته پس محقر است

از صد کلت یکی نشکفته است باغ تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است

تو مملکت مشکر و عدت بناقیتی — این قسمت از مبادی فطرت مقدر است

آن را که عون عصمت ایزد مدد دهد — افلاک جمله عدت و انجم لشکر است

تا اختلاف عنصر و اختر ز دور عقل — اندر زمانه منهی معروف و منکر است

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

ایضاً در مدح اتابک ایلدگز

در ابتدای کون جهان آفرید کار — بر نام خسرو از پی این عقد نامدار

بر صحن چار طاق عناصر بنای کون — نه پوشش فلک همه چون اطلس استوار

دیبای خسروانی اخضر فرو کشید — وانگه نثار کرد بر و در شاهوار

آوازهٔ این فتح آمد جهان فشاد   تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که ملک مدتی مدید   میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو برانداخت طیلسان   هم زهره از نشاط در افکند گوشوار
یعنی که تخت و مجلهٔ بلقیس وقت را   آورد بخت نزد سلیمان روزگار
سلطان تاجبخش اتابک اعظم که از   سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر   چون آفتاب بر فلک شد سوار استوار
بوبکر بن محمد بن الدگز که بخت   مانند دایگانش بپرورد بر کنار
در ملک زاد او ای ملک شد بزرگ   وانگه باز ملک بدو شد بزرگوار
ای خسرو که نوک سنانت بروز رزم   در هفت جوشن فلک آسمان گذار
در دست و پای مرکبت افتند بزینهار
چون بر عزیمت سفری سایه افکند   بر شکل آسمان ز بر موکب غبار
خیز آنکه آتش غضبت تیز بانه زد   بر ماه نو شود همه اطرافش از نثار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی یاد   ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار

هم در گشیند

هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین   در ملک طول و عرض و در حکم گیر و دار
تو سر بتاج و تخت فرو نا وری ز فخر   چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و صفت که گزیند از جهان خرد   در طینت تو تعبیه کردست روزگار
ننگ فلک ز کف تو شد بر کنار جود   آری چو هست کف تو دریا کم از بخار
چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز   چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زبان که خار سنان تو بر دمید   تا نفخ صور کلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال   هرگز چهند سالش نیارند در شمار
تو شمع عصمتی شب ظلم در تب   تو ابر رحمتی لب خشک بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید دار   چون عقل کاردانی و چون بخت شهسوار

هم در مدح همان ممدوح

چو پرتو تو که اقبال بر جهان افکند   چه غلغلت که دو دو تو در آسمان افکند
غبار موکب شاهست تا نسیم بهشت   که بوی ان و امان در مشام جان افکند
همای رایت او سر ببدره در ناورد   عجب که سایه برین تیره آشیان افکند

چه سطوت که بر کون زمین و زمان … طلوع رایت ورای خدایگان
سپهر عصمت و تایید شاه نصرت دین … که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک … به تیغ رخنه در ارواح انس و جان
شکوفه سایه شمشیر او زبد و وجود … زمانه را تب لرزه اندر استخوان افکند
عدو اگر چه یقین می‌شناخت همی … خیال تیغ شهنشاه باز در گمان افکند
ایا شهی که به یک فتح باب همت تو … جهانیان را در موج آسمان افکند
تویی که عدل تو اندر جهان کون و … ندای عافیت و مژده امان افکند
کشاده یافت در امن و عافیت از خوف … کسی که چشم برین قصر آسمان
هر آنکه مسئله‌ای در صفت قدر بعث تو … لسان او دهش ابلیس از جهان افکند
نخست موج که دریای الم تو برد … بجملگی جنس و فغان کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دیگر … زمانه در قفس آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو … گلو برید و یکی را زنقانان افکند
عدوی ملک تو آتش زعمر دست بشست … که طالع نظر سعد بر جهان افکند

چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا … هزار صاعقه در راه همگنان افکند
تو آنکه دولت تو آنفزای حوصله است … که هر دو کون به یک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن کو هر … که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت همت و گر هوای عراق … برو که فتح که سایه بر عنان دان افکند
زمانه جای نزولت با قر پرداخت … ستاره نزل قدومت با صفهان افکند
همیشه تا که بسجدگر غبن فلک … رخنه سوا جور و جفا زیر بر ران افکند
بکام خویش بر آن مرکب ظفر طلب … که بخت با تو عنان در رکاب عنان

نشست خسرو روی زمین باستحقاق … قرار ملک سلاطین مدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین … که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه ملجأ عالم شهنشه اعظم عالم … که عالمی دگرست از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفه اعمار … سخاش پایب گزاف از جریده ارزاق
فلک بطلعت تقریب کند بخدمت او … چو دوستان به دل ارز و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین و تاختنت — مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت کنند از طرق — بتیر شها جفت و نیزه سرها طاق

کسیکه جفت ندارد ز خسروان — نهد بپیش تو دعوی خسروی بر طاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد — که در طبیعت آتش برون برد احراق

بهیبت غایت که هنگام کار بنمودی — ببرد لطف درآمد جهان نفاق عاق

اگر ز پای درآمد زمانه با کی نیست — تو شاه دزی که در دست دولت است اساق

ببازوی تو ندارد خطر کمان فلک — بر آسمان شدن آسان بود بیار براق

بهیبت رمح تو در سینها گرفت وطن — خیال تیغ تو در دیدها گرفت وثاق

بخورد خصم ز دست تو شربتی نه خنک — بقعر نار که آتش برون تنور مذاق

دوید در جهان چشم عدو جهانشت تو — چنانکه آتش سوزنده در تن حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای — که از حرارت انفس شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق — نظر کند سوی ملک تو چشم وفاق

بباد حمله ز کوششش بر آوری بینه — ز نوک نیزه زحمتش برون کنی تریاق

زهیبت تو

زهیبت تو مهدی دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقت مقاسات کرم سرد جهان — نباید مدت مدار هیچ کس علی الاطلاق

شکفت نیست که پولاد را بناید باد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق

فرو کنند نظاره ساکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز کنگرهای رواق

مدبران فلک آن زمان زنند نطق — که از ضمیر تو صادره کنند استنطاق

ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید — چنانکه نظم ترا از حوالت و اغلاق

چو این عروس سزاوار چون تو شاه بود — برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر در محاق و کسوف — بود ز کوشش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف محاق

نهاده ارکان باقیت تا ابد میعاد — گرفته همت عالیت تا ازل میثاق

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سپهر بخشش سلطان اتابک اعظم / که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهانگشای و عدوبند شاه نصرت دین / که فتح و نصرت از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک / بصولت [illegible] ز جهان برد ضلال

تهمتنی که بروز وغا توان گفتن / که از زمین و زمان سر کشد باستقلال

در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند / رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کیان چو بزه کرد از طایر تیر / فراهم آورد از سهم او به پر و بال

بسی نماند که از عدل و امن بر خیزد / بعهد دولت او نام شیر در جبال

زهی سپاه ترا ابتدا ز فتح و ظفر / نکرد هیچ کس از هیچ گونه استقبال

مثال ساحت میدان تست بسط فلک / نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا از رایت عدل / که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

بمجمعی که سخن بازبان تیغ افتد / کند زبانهٔ خصمت زبان گویان لال

بموضعی که امید از دعا بپس ماند / در افکند کرم خویشتن بپیش سؤال

برادر تیغ تو چندین هزار جرح و فتح / نبوده او را جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون کردد / که تو برسم دهاقین بروز و قتال

زمین سینهٔ دشمن به تیغ بشکافی / پس آنگهش بنشانی درو ز رنج نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد / حدیث خصم فسانه‌ست و ترهات محال

خدایگانا در عهد باده شاه شهید / که عمر تو بکمال کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت بیافتم که دگر / وز آن بپایهٔ من وهم را نبود مجال

کنون از آنکه تمام است تا بهر تو شدم / ز دست غصه قدحهای زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس شیطانی / بریده گشت ز جانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط حضرت تو / از آن سبب که گرفتم ز کاینات ملال

منم ببین که تو غیر جهان هنر / دگر مرا الجهان در نه صنعتی مال

من از زوان قزل ارسلان بجانب کوم / اگر بغیر تو هر که دم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون همی بخورم / ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

نشان زخم لگدکوب بر سینه آنک / ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست آنچه بگشتی بتهمت فضلی / که با چنین سر و سامانه فضل و افضال

سپهر از میان برگرفته نیست شب و روز اگر نه با فضل و لا افضال
همیشه تا ز جهان بهشت موضع خالی ز انقلاب هوا مختلف احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه تو شه بدار تخت خویش جهانی ز کبریا و جلال
ببرده موکب تو دست از صبا و دبور ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

زهی سپهر ارتفاع زمانه تا ماهی شه ستاره سپاه و سپهر درگاهی
چو بندگان مه و خورشید بر در تو شب و روز نشسته اند بهر صفتی که در خواهی
تو آنکه از بر تشبیت قسط در خلق بدولت است گر افزایی و گر کاهی
تو آن ستاره شکاری که شیر چرخ ز بیم تیغ تو تن در دهد به روباهی
بحکم بر خردی چون خرد در ارواحی بر فوق همچو سخن چون سخن در افواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و همه که داد تخت عزیزی به یوسف چاهی
ز کسب چهره دین را طراوت از پی آنک به تیغ تخت آثار صبغة اللهی
بر دستان تو از خسرو روز بیناهی دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست منند

شکست ماه ز رایت چو روی در سپهت مگر بطره جعد بتان خرگاهی
کجا رسد مه و خورشید چون کنند عذر بنور پیش تو خورشیدی و شب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا تقدمیست بر اقران ملک و جاهی
زمانه سر بر نشته کرد و گفت تیر چرا فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش گزین میانه منم مخطی و منم ساهی
اگر فتاده ام از مرتضی سبحان روزی گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان نه من ز بنده کم افتم نه شاه ز رتباهی
رسید موسم نوروز و خزان زخند همی زنند نفسهای سرد دیماهی
تو بر سریر ملکت نشسته چه عجب اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد چنانک بگیرد از دم خصمش روز کوتاهی
با سرو نه بر ان بر زمانه حکم گریز زمانه را نبود جز تو امر و ناهی

اشاره بتقویم ملکشاهی که در ان زمان رایج شده بود

در مدح طغانشاه

فقره هی شد بعز شاه نیشد [illegible]

شاه جهان شهریار عالم عادل
خسرو غازی طغانشه بن محمد

آنکه بترک کند صواعق قهر آتش
خاصیت زهر در نبات طبرزد

وانکه نشیند لسبعی باز روی دستش
خنجر سوسن بجای تیغ نهند

از فرخ قهر و شدت غضب اوست
در دل کان پاره های خون معقد

زهره سنگ از شکوه او چو برآمد
کوهش چون خجش لقب نهاد زمرد

ای تبرته ورای چار عناصر
جاه تو گسترده چار بالش و مسند

رای تو گر بنگیط مشق بده گوهر
نقش قضا و قدر ز بحثیه ابجد

دل که چو درست در هوای تو صافی
اگر نشست رخ روی گشت چه شد

از دم سرد عدوی تو طبیعت
جرم هوا العفر دچو صبح بمرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
در ورق حال من کشد قلم بد

روز و جهوم چو روزنامه خصمت
گرد از احداث روزگار مسود

گر بنمای اره برسرم زند امروز
کوهش ایام چون حروف مشدد

دست اجابت تا که دریا ردم از بی
گر نکنم سر ز مدح تو چون مد

ازانجه بک

مرا نچو یک صاحب غرض نخ مکن
که من بباغ فصاحت زبان بارورم

زجوی لطف و کرم آبده مرا و برون
که عاقبت تو چه بر ما خوری زبار ورم

زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند
بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروش
که چون بکوی حقیقت روی همی هنرم

اگر بجز دیگر سرفرازیم نرسد
همین بس است که بر آستانت بسرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامدم
که جایگاه دگر نیز بود القدرم

ببر بیتی بجز دآبرویم از پس از این
حدیث نان بزبان آورم ز بی هنرم

تو بر بجز بچوانه و پادشاه بخویش
که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

ترا است لعل بدخشان و در میان گوهر
بیان لعل چرا که نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ تشنگی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از چرخ دیده ام باغ است
فتادم از غم آن لعل در فغان گوهر

چنان ببخشش تو بیقیمتم زبید رمی
که روز بزم بخشی خدایگان گوهر

مرا بهاد و بده گرچه خاک سازم از آنک | نگاه تیره کند شیشه بدگمان گوهر
اگر چه سیم و زرم نیست گوهر انفس | که نو عقاب به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من | از آنکه ننگ ندارد ز آسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد | چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک | نثار میکند از بهر او جهان گوهر
ز بسکه تیغ معادی بر تحیت روز مصاف | گرفت و ره کان ز رنگ اعادی مخزن گوهر
ز حرب دشمن بدفعال او عجب تر از ین | که همچو تیغ بر آورد آتش غلام گوهر
بیمن بخت چو گیرد قلم بدست شود | بصورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدر را دست خرد نمی باید | بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده بر زند | بهیچ کان نبرد بعد ازین نشان گوهر
خروس عدل تو تا بر زد در عالم | بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
هر آنکه کرد نشاط حکمت کرد همی کند | بجای مهره ببیند از ارکان گوهر
تو نقطه مرکزی بر این دایره فرخ نداشت | به ارج پیش تو در حقه زمان گوهر

زبان ملک

زبان ملک تو بر گوهر است و نیست عجب | که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار تحت و رنج | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بسیار زرد میبیند از درد | کسی نفکنید از دست رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا | بهیچ جا نفکند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
در ین دیار بسی شاعران بلا مهزند | که نور و فکرت ایشان دهد بجان گوهر
نشد نظیر چنین گوهر ار کنند قیام | از آنکه خوب نیاید بتو ارمان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلس تو از چرخ گوهری بادا | که در حساب نیاید بهای آن گوهر

دل میخواهد از آن لب چه شکر گرد | جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گرد
بسته تنگ تو از بهر علاج دل من | ای لب ورد شکوفه که لب شکر گرد
چشم من از بهر طرف کمرت هر ساعت | ای لب گوهر با شفته که بر زر گرد

جان من وقف کنم بر شکرستان لبت / از جان و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

سرو تو برز سمن دارد و زر میخواهم / که از آن سرو قدت برگ سمن برگیرد

دم هر روزی که رحم جو تو بود در نکف / آه هر صبحی سردم بتو کی در گیرد

هر که خواهد که سمن بار دهد سرو او را / بویه سرو چو تو یار سمن بر گیرد

تن من شد چو سر زلف تو چنبر حلقه / که رسن باز دلم بویه چنبر گیرد

گر ز کاب غنچه تحفه جانی برادری برسد / گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

بیشه سرخ آنکه اگر دست زند آهو را / زیر قوت چه پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرور که چو صبح صادق / ملک عالم بیک ضرب چو خنجر گیرد

چون سکندر بود آن روز که بر فرق بخت تیغ / آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد

الفلک قدر که گر از تو اجازت یابند / نسر طایر سر تو تیر لب شهپر گیرد

بخت از آن خیمهٔ نابافته سیم طناب / بر سر فرق ملک تو افسر گیرد

بحر از این ماه گرانمایه نا سفته درر / گوهر ملک تو از جملهٔ زیور گیرد

فلک از جنبش زیبق یابد / اختر از شعلهٔ آتش روشن اخگر گیرد

نه دم عقده

شب تو جان

نه دم عقدهٔ رخ ماه مکرم پوشد / نه شب تیره پی روز منور گردد

غفلت ارباب هنر او در دریا نخورد / لطف ابر دست کفت در ثمر گیرد

گرچه بیگاه بود جهد تو بر دیده / نکند هیچ تکلف که مخاور گیرد

ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو خورد / نکند هیچ توقف ره محشر گیرد

لشکرت حاطهم الله که به خصم شوند / بخدا گر ره شان سد سکندر گیرد

این شکوه رعد که مشعلهٔ حیف نعره زنند / وآن شکوه برق که حملهٔ چو خنجر گیرد

وز لشان وار تیغ و سهم کشان / چون فلک روی زمین صورت اخگر گیرد

شهریارا خبر باد قرانت دادند / که همه روی زمین شعشعهٔ صرصر گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن دارد کو / خاک پای تو نه چون تاج لب بر گیرد

کو از آن باد برانگیزی ای از دامنت / هر زمان او را بر دیده سر گیرد

کامکارا چو طلبه از شرف نظم لطیف / بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

لیکن اندیشه من سرشنده گر فرمانت / نه چو فرمان سلیمان بیمبر گیرد

هر که با رد فلک تیر جفا اندازد / به بر سینهٔ او دهر برابر گیرد

همه سپر ادوار

تا بقای تست خلق که تیر و تبر — خصم بسجدت شکند آهوی بیمر کرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند — تیر نام تو چنان باد که قیصر کرد

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافقست قضا بخت کامگار ترا — مسخرست عدو تیغ تیز گیر ترا
خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو نزد — که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو ظفرست و توئی بشیر ظفر — ثبات رست به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خداوند و تو بدان منصور — قضا همیشه به نصرت بود نصیر ترا
اسیر تو که کجا کاندر آمد خلاف تو — همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
ضمیر روشن تو بسته شد در صلاح خلق — بتعبیه و صفت [illegible] حکمت ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه راه برکن — بروج [illegible] عدل [illegible] ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

روزا

بر فور کار تو برنا و پیر شد دلشاد — که هست دولت برنا و زیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندران عزیز و بزرگ — که خوار گشت عدو [illegible] دشمن حقیر ترا
نشان شادی دولت تو باش تا محشر — نشانه گشته [illegible] تیر ترا

در مدح فرزند فخر الملک وزیر

آمد نو فرخی و سعادت بدار ملک — صدری که هست بر قلم او مدار ملک
اسلام را نظام پسندیده صاحبی — کز فر او جوار سلامست دار ملک
فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه — کایزد نهاده در کف او اختیار ملک
اندیشه و انامل او در اسلام است — نقش کتاب دولت و عقد نثار ملک
هر روز ملک را همه ساله وزارتش — آری وزارتست همه ساله کار ملک
فرخنده شد بدولت شه روزگار او — بدرام شد بطاعت او روزگار ملک
پیشتر ز شخص و رای نظام او — پروردگار دین شد و پروردگار ملک
این بدر چشمه‌ایست برین آسمان ملک — وآن هست سرو نصرت بر جویبار ملک

ای گوهر عزیز که هرگز نیافت
غواص بحر چون تو گهر در کنار ملک

آن گوهری تو از پدر و جد خویشتن
تهذیب شغل و دولت و ترتیب کار ملک

تو اختیار ملک و ملوکی و بوده اند
اسلاف تو بفر ملوک افتخار ملک

تا خرم تو حصار بجو ملک شاه را
این بود زیر حوادث حصار ملک

تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست
خندان و سبز و تازه و خرم بهار ملک

تا ملک را نگار ز توقیعهای تست
کی عاشقست ملک تو جز بر نگار ملک

زیبد که حوریان بفرستند بمجلست
تا تو کنی زیارت او کز شوار ملک

اقبال تو ز روی زمین بر فلک شدست
تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک

خواهد شدن بمجلس شاهی همتت
شاه ستاره کان فلک بر کنار ملک

از فر شاه و از تو همیشه ولیس باد
هم بر بیاین ملک و هم بر بیار ملک

در تعریف نوروز و بهار و مدح نصرة الدین اتابک ابوبکر

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد
بوی بهار و مژده زلف نگار داد

یاری کز وظیفه نوروز خواستم
گفت از لب رطب و هم از غمزه خوار

ترکی که از

ترکی که چهره ترک سمرقندی و چگل
از بهر بوسه ایم هزار انتظار داد

با من بمی نشست و بجام برنج نگار
او آب نارنج خورد و مرا تاب نار داد

چون مار چهره خواستم از حلقه عنبرش
در پیچ رفت زلفش و از چهره مار داد

آمد غمش ولایت جانرا بسید بزور
در جای نشست و حلقه جانرا حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست
چون نام شه شنید مرا زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که ایزدش
بازوی ملک را بنای استوار داد

دارای دهر نصرت دین تاجدار ملک
کایزد بر اختیار زهوش اختیار داد

سرو قفر خلافت سنجر نشان که آسمان
از دیده نزل بردو فر جاش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او
بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که ز سرهای دشمنان
شمشیر او نشان سر ذو الفقار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای
او را حمی مخالفت او خمار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض
آبحیات او ز می خوشگوار داد

میخور دلش ... که بهر صلاح ملک
مشغول بخشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آمد هنگام داد دیده | پوشیده فکر طاعت و داد آشکار
از غیرت جهان بسر تیغ و تقرب | یک یک ستد و بیکی صد هزار داد
میراث خوار ملک سلیمان بعالم اوست | میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوت قرار همه وجود | ملک وجود را همه بروی قرار داد
دریا ز رشک خاطر همچو آب شد | زانکه او تمنای دردش هوا داد
هرچند من بکنج قناعت توانگرم | بی برگیم تمام دلم را غبار داد
زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار | افزون تر آنکه را رفلک را مدار داد
سر بر فلک زمین ببوس شاه باد | ختم سخن بگر چه نکو باد کار داد

در مدح یکی از بانوان

سر بر افراخت از سپهر برین | مهد میمون باد شاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت | مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او | درس تشریف خواند روح الامین
وانکه حلقه ش ز حلقه بیرون کرد | چرخ پیروزه زنگ را چو نگین

ای بعدل

ای بعدل تو استخوان سازنده | رایت ملک را العلیین
تا بوده صبای رحمت تو | زلف مشک دو عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم | سینه کبک و پنجه شاهین
پیش جاه بلندت از دهشت | پادشاهان در اوفتاده زمین
بر جناب تو سجده تعظیم | خسروان بر زمین نهاده جبین
گهر رضوان دعای دولت تو | ماهرویان خلد را تلقین
آسمان از لطافت کرمت | کمر بسته چون مجره یمین
زهره را از ظرایف نعمت | گوشوار رسیده چون پروین
از پی خاک آستانه تو | زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمت ز پرده غیب | نه گمان ره برد درونه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد | برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید | مژه در دیده ماند زدیان
وهم را پرده دارت از پس در | بانگ بر میزند که دور نشین

از بلوغ گرفته بیزده هزار — از ملا قربان گرفته یک تومان — از بازار گرفته یک قران — از [illegible] جعفر از آل باقر [illegible]

عقل را تا [illegible] اثر تو [illegible] — [illegible] دو دیده [illegible] شد که زمان

[illegible] از غبار [illegible] — [illegible] رخسار عافیت بر جان

[illegible] — آسمان از غبار را تسکین

لطفهای [illegible] که [illegible] — شکرها که روزگار برین

پادشاها تو تکیه در شانت — نظم من بنده آیتیست مبین

چون [illegible] در ثنات بگشایم — برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

[illegible] در دعات بردارم — روح قدسی بجان کند آمین

از زره شعر منکرم که [illegible] — در جهان از علم گنجهاست دفین

شاعری در مذاق همت من — بی ضرورت نمیشود شیرین

تا زیزدان بود معونت خلق — باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون کلک دو روئی [illegible] با تو — باد دستش از کار بستر و بالین

هر که از جان نه آفرین تو گو — زه جهان آفرین بر و نفرین

[illegible]

در مدح ملک اردشیر حسن

دلم چو در همه عالم بجز تو [illegible] مراد — [illegible] دیده که بو [illegible] تو کار نیست مراد

منم که [illegible] سرم [illegible] و ماه راه [illegible] — بجز [illegible] دیده و خون جگر [illegible] ز تو

گرفته نقش هوایت دو دیده [illegible] — [illegible] که [illegible] نخواد

هر آن [illegible] که بود در جهان [illegible] — [illegible] روان [illegible] آن [illegible] استاد

برنج صبر [illegible] این غصه که [illegible] — بلای عشق برغبت همی خود براد

چه خواهم از [illegible] بیچاره [illegible] — شدست [illegible] هوای تو [illegible] معتاد

کسیکه صورت خوب تو دیده و [illegible] — نبرد عقل [illegible] خراز [illegible]

مرا [illegible] غم [illegible] در هزاره عشق — [illegible] از جور یکدم چو [illegible]

بخون من چو [illegible] زلف و عارض [illegible] — چه [illegible] غمزات [illegible] استعداد

زکوی ناوکش آید [illegible] که [illegible] — [illegible] زخم [illegible] قضا

ز [illegible] کس که [illegible] نگاشتن بقلم — در آرزو [illegible] سر [illegible] براد

بدلفریبی و خوبی تراست [illegible] — بتاج بخشی و کشورکشی [illegible] استعداد

حسام دولت و دین کز [illegible] — خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

چو صبح ملک اعظم ازو دید حسن
که او ز تیغ اسلام قهر اجداد

شهی که بر درش همیشه کائنات آمد
برای رغم اعادی و کوری حساد

رسیده سایه بذلش بهر غنی و فقیر
کشیده سایه عدلش بهر دیار و بلاد

به جیب زر ی در افشان در فشان
نه مهر و ماه منیر و نه کان و بحر جواد

زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین
عقوبتی که در ایام هود بر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز رنج ملول
چنانکه کشور سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز ظلمت شب
گرفته است بدو صیت جاه تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند
فلک نفاذ ترا آورد بانسته اشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست
چنانکه ابیات صفرا ز میانه اعداد

هوا دگان تو خواهد سپهر در تدوار
ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

بنور بر شمسی ز آفتاب جم هلال
گر از ضمیر منیرت نگردی آمد راد

بدان خدای که از روی کبریا و جلال
منزه است ز نقص اکف مقدس از انداد

نه ذات بد بدش ذات شهنشاه
نه ملک لم یزلش است و صحت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت و عالیقدر
بجوانبین نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است
که تا بهو و طرب عیش را کنند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد عدل بده
که روز رفته نگردد به هیچ گونه معاد

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی
چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد

که تا تهنیه در پای برکشت نغم
طوطیهای دراز بجز خاطر و نماد

منم که یافته ام بهره ای و به روزی
زمینه ای که تو بر جمله بطلبی تا د

بخدمت تو امان یافتم ز حرف زمانه
چنانکه از اثر سعی بر تفضی بغداد

به ابر مرحمت و آفتاب عاطفت
رسید خوشه امیدمن بوقت حصاد

میان زمره اقرانم از عنایت خاص
تو کردی ام صد از آن پس که بودم از آحاد

ز ترتیب چه کی بیشتر باید و کم
به نظم و نثر ز عهدی چنان عباد

همیشه تا که بتقدیر صنع علت
بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنانک
که از نتایج آن آید از دوام اوتاد

قبای مدت عمر ازل تو آنقدر باد
که دامنش بدرازی رسد به یوم تناد

در مدح سلطان طغانشاه

شاهی که شیر بیشه جاهش چو روبهست — فرمانده جهان عضدالدین طغانشهست

آنکه همه خسرو و اجرام آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگهست

از بهر حب بخت بخنجر بجاده زنک اوست — در کار خود همه اگر ذره کهست

شاها طراز رایت نقش نگین تو — تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک — گوئی که طبع بر کی عیش ابلهست

دریا نقیضه کف گوهرفشان تست — آری بلور نیز بگوهر شبه تست

پیش سراپرده قدر تو چرخ بلند — این برکشیده منظر گردون چو خرگهست

شد صبح دشمنان تو از خون چون شفق — فر نور دولت تو هنوز این سحرگهست

وقتی که باز قهر تو پرواز میکند — در جنگ او عقاب فلک همچو برمهست

آزرده بود طبع جهان از قضای بد — امروز در حمایت عدلت مرفهست

بر دست همت تو فلک از برای آنک — محتاج نعمت ایم و اکنون بحر ملکتست

زان روز باز حادثه را امر فرو بست — کاگاه شد که دیده حزم تو آگهست

عمری زمانه را سر دندان شد سپید — و امروز صورت خنده او جمله قهقهست

از روز و شب مشهر ماه اختر روزگار — بر قد کبریای تو و آن نیز کوتهست

هر شیشه که رخ ز بیاب تابد بروز رزم — در پیش حمله تو اندر عزا شهست

رای تو نسخه ملکوتست و هر صفت — دانسته مگر که یکی لفظ آن بهست

نوروز و عید هر آنکه بهشت فشاند — با آنکه دولت تو ز هر دو منزهست

نوروز دولت اقبال تو فرخنده باد و عید — از طلعت فرخنده که او نیز همرهست

ز خواب خوش سحر چو برانگیخت عزم بیدارش — مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خوایش بیاراست عیدگاه و گرد — نمود هر نفسی تیر زابحر انبش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک — نظر در او نرسیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش و حجاب — ز رشک گوشه کیش و دوال فتراکش

لب سکندر گشته در جهانداری یافت — نشان چشمه خضر از چه رنگ دامانش

مرا بتازه در آتش نهاد کفش فلک — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

بر عبیری حوران خلد را رضوان ... برای غالیه میبرد که میسد انفاسش
برآمد از جای مرغ رخ از آن انده ... که ناگهان بفرستد بخلد رضوانش
کمند زلف بیند اختر از تهور بعد ... هزار چاره آزاد از صد سلاسلش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد ... بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید شد تن در فراق چهره او ... بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زاو آنست ... که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن ... که هست رونق عالم ز عدل احسانش

نام ممدوح

قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد ... هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه عالم سرکشی امروز ... که نیست گردن او زیر طاق فرمانش
زمانه رایت اقبال چون بحال تو دید ... بزیر سایه شب در کشند پنهانش
زهی ضمیر تو از لامع آن خضرت ... که با سپهر نهم طارمیست در مانش
تراز مسند جهان دعوی ندارد ... که در ثنای تو ظاهرست برهانش
دلی که از لطف کیش تو گرم شد از وی ... بجز شعاع تیغت نبود درمانش

کدام حادثه

۱۱۴

کدام حادثه دندان نمود با تو بعهد ... که صولت تو زمین برکند دندانش
که جست با تو برو غار زیر دستی ... که نه بزیر قدم است کهف خذلانش
اگر ز جام خلاف تو میخورد گردون ... به نیم دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد ... زمانه نام نهد گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد ... بصد زبان لب آید هزار دستانش
جهان بجاه تو مشغوف گشت خلق جهان ... که نیز یاد نمی‌آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو بر قیمت در دیار عدو ... که جز اجل ننهد قطره های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود ... که جز ب... نیست پایانش
همیشه تا گل انجم جهان نبود که صبا ... فرو ریزد از این سرو بر گلستانش
ز خرمی چمن بزم تو جهان بادا ... که از شکوفه بردین بود گلستانش

هزار توبه شکست زلف پر شکنش ... کجا بجست در آید شکست حال منش
دلی شکسته اگر زلف او براغالی ... کم از هزار آینا بر زیر شکنش

برادو دیده بحسرت سفید گشت خانک
چنین که با سر زلفش روان من نکو
همیشه اشک چو باران ز دیده مقدارم
دلم ز چاه زنخدانش کو چگونه زهم
در آب دیده من غرقه شد چو نیلوفر
ازان چه دایره غم در میان گرفت مرا
عجب آنکه بباید کشید هر ساعت
خدایگانی که اقبال بر مدی داد دست
سهیل اگر نه ز دیوان او نهد خطش
وگر شهاب نه با نام او رود فلک
وگر نسیم خلافش رسد بمهر گناه
زهی متانت ترا بر زمانه القدرت
فلک ز حسن حکم تو بر کاینات شرف دهد

بصر بیابم از او خبر بوی پیرهنش
چگونه الف نبود روز حشر بابدنش
مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
چو دست در شوان زد بغیر سر رسنش
خیال آن قد نمشاد و روی چون سمنش
که راه نیست خود را چو نقطه دهنش
بمدح شاه جهان ار دیده تری سخنش
بدست حکم عنان ممالک زمنش
مثال غرا همه از ولایت یمنش

چه طعنها که توان زد به سبزه دمنش
که بهشت کو بکجا بار مردوفنش
بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش

ان بیاید

برون نیامد ازآن عهد تا حشر
کرت چو آینه بروین کند خلاف
هرآنکسی که نه کسوت هوای تو ور لجه
اگر عدو چو قلمیش تو بر ندهد
وگر بحکم تو کلاه بفرو نیارد سر
سپهر برکشد با مدلله خنجر صبح
زتف کین تو دشمن بلرزد خواب
درخت بخت ترا بار و برکند از نشت
نهاد دشمن تو بنده چو آب برخاک
اگر نه هر یک از آن قطره کوهر نشود
ازآن سپس که جهه ز آب گری
همیشه تا نفسی شاد برنیارد کس
دوام عمر تو بادا و دانه مقرون باد

نهاد قهر بر سینه آتش لکنش
برون کند بعنف از میان آهنش
چو کرم پیله نخستین لباس کفنش
دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر زنش
ترا است دست تصرف زبیخ در بن
اگر شب نزند همت تو بر سرش
که جان برکند زخوی بیرون کند بدنش
که مملکت بحر بکلش فلک ز چمنش
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
که هیچ فرق نباشد زکوه عدنش
اگر بخرخ رسید برازین بکش
که در عقب نکند رفو رکار تمحنش
لباس دیگر نباشد محافت خویشتنش

خیال تیغ تو در چشم فرکار شده		همانکه باز ندانند سیف ذوالیزنش

ای جهان را به تیغ داده قرار		کرده شاهان به بنده‌گیت اقرار
شاه آفاق آسمان توسند		خواهد از خسروت امان زنهار
همتت چون شهاب تیر انداز		خدمت تو چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت		فال مسعود و طالع مختار
بنده کائنات بوقت کوشش [illegible]		با حوادث شوند در پیکار
چو تو [illegible] بجنبانند		باز دارند چرخ را ز مدار
[illegible] رکاب شاه [illegible]		از زمانه بر آورند غبار
برکشد دشمن ترا کوه دیو		لیک بر نگذرانند از سر دار
طاقه مرغی است تیرت آخر او		که بر کرکس ان برد هموار
نخوت [illegible] عدو طعمه		نکند جز گلوی خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل		نامه فتح بسته در منقار

زانجا

مرغ نه ماهی که هست او را		دست در بار شاه دریا بار
باز مانند لشکری ملک		دهن بی‌زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صد نشست		نرساند بکام او آزار
می ندانم که چیست و انم		می برآید زبر و بحر دمار
لاجرم بیکران زهیبت او		مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره		پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من در این مدت		[illegible] مانده ام ز خویش و تبار
پیش از آن آرزو نداشته‌ام		که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کاین سعادت را		همچو جان تنگ در کشم به کنار
آسمان گشت انه بر درت ریزم		در جهان بر ز لولوی شهوار
گر چه بیشتر نبود کس تعریف		که چرا چیست پایه و مقدار
سخنم جو معرف هنر است		چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده و من		گوهر خویش میکنم اظهار

گرچه یک شخصم از رهِ صورت — دارم از علم لشکری جرّار
رکن‌های سریر دانش من — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این چه اشعار دارم از اشعار
شعر من نیست زان نمط عمدا — که به یک جا یکه شود برکار
بلکه از حدّ بلخ تا در مصر — گرم کویست لفظ من بازار
آفرینش همه گواه منند — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک — از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد نه در خور همّت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی هست — بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آفتاب و روی تابنده — دیدهٔ خرم و دولتت بیدار
حشر نصرت ز پیش و در پس — مدد فتح بر یمین و یسار

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت تو بو الحمد الله از لب حور

بگوش جان

بگوش و جان من آمد ندای حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست برگذر که سپهر — کمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا جای منه که جایی کر — ز بهر عشرت تو برکشیده اند قصور
مگر که بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دشمنان غیور
به پاس که تا چه نشیب و فراز دیدستی — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا منازل بسیار و دور و دراز در پیش است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بگوش تا بسلامت بمنزلی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلش از دور
تو در میان گروهی غریب جهانی — نهان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر گشت تو نشده — چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه پاره‌هاست ز تو بر تن هوام — چه داغهاست ز تو بر جگر وحوش و طیور
بدست جانوری خار میخورد و عاجل — تو تیز کرده‌ای از بهر صید او ساطور
کنانه خیمهٔ ضعیف ز خون دل مشید — بجمع آری که این اطلست و آن صنجور
بدان غرض که دهان خوش کنی ز تلخی و حلوا — نشسته منتظر صد که چه کند زنبور

بزیر دامن افلاک خلق آن گهر | که کرد جیب افق را پر از نگار و گهر
ز کرم مرده گفت بر کنی و در او تر | میان اهل مروت کسی دارد دست نفوذ ور
باده در شب مینا لالای کان همه گوهرست | که قطره قطره چکیدست از صراحی انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است | که با که باخته عشق در شب دیجور
صبا چو گریبان گرفت خنده صبح | فتاند دامن همت ز خاکدان غرور
گذشت از دلم اندیشه می و معشوق | برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم همه پشیمانم | بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر الدوله | که با درایت عالیش تا ابد منصور
ندر حدیقه فلک نرگس و زیده ناظر غلط | نه بر وظیفه خورش آن نشسته که فتور
ز طول عرض جهان در کمال او صدر | جهنده سان خرد معترف شده بقصور
نشسته در صف خیل ملوک هیبت او | چنانکه صورت می در طبیعت مخمور
ز هر دقایق لطف سخن چو موم شناس | ولیک گشته چو مور سخنوران جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان | چنانکه نغمه داود در ادای زبور

حق

صیحه

از دل

بزیر دامن افلاک خلق آن گهر | که کرد جیب افق را پر از نگار و گهر
بکنج خطه اسلام حفظت آن خندق | که می نتابد شعری بروج جال عبور
سوی سپهر تم خلاف تو آهن آتش | نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علم کرده که رایت صبح | بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور
ترا تجلی هیبت ز تاب استعداد | اگر گشته شود رشته سیلان و نهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان سوخ یافتست نما | که از ترشح او قطره ای آمدست بکور
فراست تو چو افکند نور بر عالم | نماند هیچ سر مستور
همای همت آن گرکسان کهو را | ز عجز و ضعف چو عصفور کبود ما عصفور
همیشه تا نتوان کو حصر از افلاک | ترا چو عمر فلک دور نامحصور
صلاح ملک و ملک بر عنایت منشر | دوام دین و دول بر کفایت تو صدور

نباشدت لقبی سر آن کله داری | که بر کلبه احزان ما فرو آوری

در شو غیب

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت / چه دلبری که ندانی طریق دلداری
ز حسن خوی تو بدین مایه گشته خرسند / که سینه بتخنجر یا دلی بیازاری
مرا که نیست امان از بار محنت تا / فراق روی تو در سینه کرد دلبر باری
بیا به پای که ز راه نثار مقدم تو / دو چشم کنم که چنان میکنند درباری
بدانکه از رگ مژگان خلد در نعمت / که هر چه با تو کنم خجلم از این سراوری
تکلفی بخود لایق بزرگی تو / اگر بخرده نگیری و عیب نشماری
ز خشم و کین تو برانم که شرمی تا نازم / که چشم شوخ ترا عادت است خونخواری
مزور هوسی زیر بیم که تا کی / که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بناله زیرست مهارت و این برت / که دست تیغ نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی نگی انگشت / که یکزمانم بگو این بیاغ ملداری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم / کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
یکی غم از دل من بار باز پس ننهد / که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
عنان فتنه رها کرده و این چنین شعر / که عذر کنند روان بعد بی‌هواداری

زمانه را همه دانند کو پناه رو که / بزور کار جهان پهلوان جهانداری
پناه ملت و اسلام فخر ملت و دین / که کوه را تو و دین را به تیغ معماری
ز خشم آلت او تا بخفت خواب عدم / دگر بخواب نبیند دیده فتنه بیداری
بدور او ز پس آثار عدل شوا نگرد / مگر بزلف بتان نسبت ستمکاری
ایا رسیده بجائی که گر جهان سنجد / ز بحر همت تو قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاد / ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جبه م زمین با همه ثبات و قرار / بجنب حلم تو در همت سبکباری
همت تو در آمده ز ازل سوی سقف / هزار عقد عالم بچار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان / که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تو تیکه تا ابد از رنگ و بوی آلت تو / بیاسمن بر بیکسی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بجو / که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل و مدح تو یکنوا باشد / که کلک ما بی درآرد لباس زنگاری
بنیک سخن دهن خلم را فرو بندی / بنیک سخنی نکنم از زر بسیاری

بقهر آب فنا بر سر ملکت رانی — بلطف تخم وفا در جهان نشانی

ز خار حادثه تا نشکفد گل الطاف — بچشم خصم تو گلرا مباد جز خاری

ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد — درای عقل و تصرف بود نه بینایی

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو — حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرت دین بیشکین توئی — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مهابت — دریای اخضرست کمینه غدیر تو

و آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر — گر بنگرش کنی بعطای حقیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنکه — تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگر چه که استاد حاذق است — ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمان اگر چه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش کوکب جاهت بپشت گشت — هر دم بسر بیفکند از سهم تیر تو

ازانکه بر

ازانکه سر بپای سرو چو کند نما — لرزان بود ز خنجر خونریز کیسر تو

حیفی تمام باشد ازان ای که ز آتشت — جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو

خورشید رتبتی ازان بالای قدر مرتبت — خورشید روز روشن و کلاه سریر تو

سلطان نشان مهدی ازان بمیز و بر چرخ — بر چرخ زیر رایت لشکر امیر تو

گردون بقدر نور رخی که نام او — در سلک بندگان تو آورد دبیر تو

دانم که هست اختر و سیاره را رجوع — لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو

صاحب قران شوال حضرت ربانیان نجوم — نجم سپهر از تربیت رای پیر تو

ثابت شود براهین عقل در شرع — هر دعویی که آرد فکر دلپذیر تو

خلق تر از نسیم عنبرست لاجرم — شد جیب صبح پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که نظیر آن زلف ... — اوراق جز قدر لعل ایزد ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدای در جهان — بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

گیتی مکرم دولتش عدم و آورش [illegible] نشست — در حق تو کجان ثبات و بقا حافظ

بنیاد چرخ بر سر آبست زان قبل — پیوسته در تحرک و دوری چو سحابات

شکل زمین که گاه شتاب و دور روزگار — روزی ده خلق دهرست که ازان آفات

واثق مشو بعمر که آن خواب غفلت است — آنکه چاره نباشد از آتش شکایات

چون طینت زمین تو حیرت سرشته اند — گرد خوش و طبع بر تو بگزینند هم سزاست

نی نی ازین بیان تو مخصوص هستی — در هر که بنگری بهاین زراع مبتلاست

از ممکنات به ز ملک نیست هیچ کس — او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

وین آسمان که جوهر علوی است نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست — تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست

کو دون خلاف عنصر و ظلمت خلاف نور — آتش عدوی آب و زبان و بس هواست

از سنگ گریه باین و مکوکان سرخت است — ور کوه نالد این و سپیدار گان صداست

دریا فتاده در تب لرزست و در خروش — طعم دهان و گونه رویش بدین گواست

بنیان تام خلقت محکم نهاد زار — از بیش الست عرصه بی حد مشتهاست

شیر ژیان که لاف بسر پنجه می زند — از دست ... در کف صد محنت و بلاست

وان یار

وآن یار نازنین که زکثرت میکند — هم مجتبیست ورنه طبیب دشمن بر کجاست

کبک دری که قهقه شوق می زند — آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست

طاوس خوش خرام با تابیده و وحشت — سیمرغ شاه مرغان در حبس و در زراست

وین آدمی که زبده ارکان تمیز بهد — پیوسته در کمندش این چار اژدهاست

عقلت بسر آمده از کاینات داد — هم پایمال شهوت و تشویش و جفاست

حال جهات اگر چه بگفتم بدین رواج — میدان و دیگر کند که زبول ازین بلاست

ملک خدای ثابت و باقیست بی زوال — آثار خیر صفدر عالم دگر بجاست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین — کان نفس عدل او دزد تهمت جفاست

آن سرور که رونق حیدر ذره برآن — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و درش جای التجاست — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای شمس اکرم روش تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی درس بی ره قضاست

ذات تو بر زمین از لطف ایزدست — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بیاری عدل تو کی راست

کنون که با جفا نفس داشت بشر ازین — اکنون نمی‌زند نفسی کان نه از وفاست

عصمت همان بود که ترا بر زبان دو دست — چیزی نمی‌رود که نه حق را در آن رضاست

از آب تیغ تست آتش فتنه فرو نشست — و آوازه امان رسید در همه جاست

رای مقدس تو که در غیب مشرف است — از ما حوالی قصهٔ ما نیز با خبر است

این حشمتم بس که قرب جناب بر ماه — ما را ز چرخ بی غرض از عمر مدعاست

این حسرتم بس که درین وقت روی — از خاک آستانهٔ شاه ابد حد است

هنگام آنکه سعی جلوه فتح و ظفر کم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من زبدی که آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی ارزانی عقل و روی — تلخی زوق بهر شیرینی رجاست

باد آستانه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

هر کجا تازه بخندد رخ گل رخساری — بر رخم لاله شگفته از جگر افکاری

بر جان از عشق هیچ نیست کز نادر یابی — آب بی تیره کی و آینه بی زنگاری

قطعه

عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است — که جز این کار ندانم من و من کار کاری

گرتن و داری و جانیت بیابد نا جا — ور دلی داری نگریزدت از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هر کسی بند خویش بیند یاری

همه آفاق درین حادثه یار ند لا — وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من خون گلو گشته شد از خونابی — تا بدیدم بکف خیره کشی خونخواری

تا بیاز از غمش دست سودا بردم — داستانیست زمن بر سر هر بازاری

طره او بحیل خواب بیرد از چشم — جان با سیه چه دادم تخیبان طراری

شهر برهم زد و از شحنه و والی امروز — هیچ کس نیست که گیرد فرو جهان عیاری

بارها در دلم آمد که برم این مظلمه را — بدر صفدر آفاق برم یکباری

قبله و قدوه شاهان جهان نورالدین — که ندارد دو جهان کفش معیاری

آنکه حفظش زیبد دفع حوادث هر روز — کرد معموره اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق بجز زبان تیغش — آسمان بردر تا در دل زند مسماری

ای بجود تو توانگر شده هر درویشی — وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

رشتهٔ حسن طوق کبوتر زیبادی وجود / طوق فرمان تو در کون همه جاری

عاشق ذکر جمیل تو رشاهان ایمانی / ور حدیث دمی با سخن دنیاری

چرخ با آن عظمت گشت بماه تو مغر / لیک بحث جامهٔ رخصان قوی آزاری

نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود / گو ز پشتی خزف خیره کشی عیاری

حال بدخواه تو گر چون گل تازه خندانک / رفو باشد که شود از دلش از کف عاری

آسمان تازه نهانی بدماند ز زمین / آن چه دانا تو که تحسین کندش یا داری

سالها حاصل کان کر ببم آرد خورشید / کم زیک روز عطای تو لعل بسیاری

لاف دریا چه زنم فایده کان چه نهم / گر حدیث کرم وجود تو گویم آری

جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد / تا دو را فاق جو خرم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خود / همچنانست که مستی بسر هشیاری

صفت گلبن جاه تو در سیرت / جز بالحان چو زن خوش گفتاری

شعر بپذیر که گفتم بحقیقت وجب / این حقیقت همه بینی بود آن بیداری

در بهاخانهٔ مطلع بتماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرض دهم پیداری

این سخن گر

این سخن گرچه در صورت دعوت ولی / عقل داند که بر بینش نرسد انکاری

یارب این کفر ببین بار که گوید افلاک / لب ببستند از بر هر منطقه زناری

منکه بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر / سخره‌ام بی هنران باشند عاری

آبروی از پی نان بیهده دادم بر باد / کاشکی باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو توسل کردم / چشم دارم که ز جور فلک نرسد آزاری

بکف هر حادثه زر بهند اکنون بخشند / و آسمان هر گهری را کند استغفاری

تا جهان نیست نگردد در و دیوار وجود / که نماند ز رسوم دو ظلمش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز / به زر عدل تو بنیاد را بتچه معماری

شبی بخیمهٔ ابر اعیان کن فیکون / حدیث حسن تو میرفت و الحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک همی دادند / که بند و حلقهٔ این چند و حیلهٔ آن چون

چنان نمود که عکس می‌بینم / مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

ز آن زمان عارض دلجوی بصد بول / بر آن دو گیسوی مفتول بصد مفتون

حکایتی ز تحیر ز الفتی بشنید — بصد بهانه برآورد خویشتن بیرون
مرا ز ضعف تن و سوز هجر از آن شب تار — نه طاقت حرکت ماند نه مجال سکون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید — عقال عقل بیفکند کالجنون فنون
ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت — برفت بر رخم از آب دیده کان جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در جان — هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینه شعله و صد داغ — ز جام محنت من جرعه و صد مجنون
کنون ز هستی من بیش از این نماند وقف — دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو می نهد این زخم را مرهم — لب تو میدهد این حسن درد را معجون
اگر بر اهل معجون علاج نپذیرد — ز مدایح صاحبقران شرع و فنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین — که قامت فلک از باد شکر اوست نگون
بنا نهد که کو دارش عمارت و عدل — چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — ز استحالت جوهر مسلمند مصون
ز شوق اوست که ارشیزه‌گان قصر سپهر — سر از دریچه امکان همی کشند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای — گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
برسم خدمتی اندر جنیبت تو — فکنده دهر ز روز اطلس و شب اکسون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز — بجنگ قهر تو احداث روزگار زبون
زمین ببغض تو آن تربت و با عفن — که آورد ز طلع اندر هوای او طاعون
بجنب گوشه دستار ورکن مسند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون
هزار سخن که تو گوئی بر از ضبط کمال — هزار لشکر جرار باشدش مضمون
بعلم اگر چه قیامت ز انبیا کردند — بقعه نیز بهر از هزار افلاطون
ترا است معجزه سروری باستقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هرون
اگر چه حادثه یک ذات امن و قرار — نمی‌نهند شره بر هم زبس فتور و فتون
زمان زمان قلمت نیش تنش میزد — که در بیاری تیغ نیش بر افکند افیون
فلک ز عقد عمامه حساب‌ها برداشت — که حشو بار ز آفاق را تو ده قانون
بهمت ار قطره ایست در دریا — بدرع بیت اگر ذره ایست در هامون
بزرگوار ابعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه بصدر تو داد رهنمون

دو سال شد که بدین فرخ آستانه مرا / شده است دست تفکر بزیر روی ستون

خیال ملک که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود ببستی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سوی گردون ز کبر سر برده / فرو شده بزیان در زمین چو قارون

اگر بطالع ایشان فلک بود عجب / بجز متابعت کاو که کند گردون

ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست / چو هیچ کس نمی نهد کام روزگار حرون

منم که باز همان روز در خیال مجلس / همان تظلم و فریاد که ام اکنون

جهان بکام تو بادا که خود درین سخنم / دعای باجابت بشنو مقرون

طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از خسوف کم و کاست / ولیک از تو چون هلال روز افزون

ای زبی تو بر فراخته سر / دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه

مقتدای زمانه صدر الدین / ای کف مکرمات را مصدر

خجل از گوشه عمامه تو / تاج فغفور و افسر قیصر

نظر حمت تو چو تیر قضا / بر دل روزگار کرده گذر

از دهای خنجر بر جانت / راه گردون ببسته وقت سحر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه / حلم تو کوه را گرفته کمر

تا تو در وزن نقد جانی / بحر و کان را نماند وزن و خطر

نور معیار همت عالیت / کم عیارست نقد هفت اختر

گر بسنجد فلک شکوه ترا / بشکند کفه های مش و قمر

کشش عطف دامن تو فشاند / گرد تشویر از سر کوثر

ور نسیم ثنای تو بنشست / عرق شرم بر رخ عبهر

آب و آتش موافقت جوید / هر کجا دولتت بود داور

تا ز تو پشت تافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد بر بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیرست و همت تو زبر

چیست مهر و سپهر با قدرت — اختری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزم است که هست — کشتی وهم را برو معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — بر سر شستری کشد چادر
هیبت خانهٔ مخالف را — در فضای فنا کشید در
یوسف مصر عالمی چه عجب — گر تو روشن است چشم پدر
آنکه بر اوج برج تعظیمت — نسر طایر ز بیم بنهد پر
پیش شمشیر فضلت از دهشت — صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بگذارد — امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداشت — نامت اول برآید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود — آرزو همنشین بوک و مگر
وز پی شرط فرصتی نکند — حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج — کشتی من چنان گران لنگر
منم امروز عالمی که برس — گر بگویم نداریم باور

فتنه در گر

فتنه در گردن کشاده کمین — فاقه در روی آخته خنجر
محتشم چند وظیفه‌های کرام — هیچ می‌نگسلد ز بیدادگر
باده شاهی چو دوستان ملوک — که گهی او فتد همی با سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام — نیک در روی حال من بنگر
رخ مهتاب از سیه گلیمی من — که سیاهی بدزدد از بصر
منم آن واطی که نظم لات — در مذاق زمانه طعم شکر
می‌نخواهی که من بمانم که سعی — باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خودست — هم بر آن قطب و هم بر آن محور
از کجا خواست این رواج هنر — وز چه افتاد این کساد هنر
آنکه تحقیق نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در شعر است که چرخ — می‌نیارد برو گماشت نظر
در کفش ناله می‌کند بربط — در رخش خنده می‌زند ساغر
من چه بربط زبون زخمهٔ دهر — من چو ساغر غریق خون جگر

رزرت یکسال و نیم شد که مرا / در عراقست حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از جرعهٔ تری تر
اسبکی دارم از سطایع جهان / همچو کلکت روان ولی لاغر
در سفر بار رنج کشیده ولیک / زیر پالان کشد جل مختصر
تا که از بهر نیم توبرهٔ کاه / باشم اندر جوال گشتن خر
توکه در حلّ و عقد مختاری / چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده‌ام که برتابم / سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش بی نفقه / شهر بشهر دوستی [illegible]
جوهری نیست در عراق و درآن / کر بداند قیمت جوهر
ای دل پاک سرگشته سیم / وی رخ از رنگ صرّهٔ زر
رنج از لطف و رای انکه شدم / در میان سخن وران سرور
بکجا نیک که نظم و نثر مراست / نام من زنده مانده تا محشر
برمن این رنج بگذر چو گذشت / ملک محمود و دولت سنجر

شنوا…

شکر و منّت خدایرا که کنون / چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه کو جهان فلک برگشت / بارها گر کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب زده / رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر تو باب وراز / باد بر هرچه ملکت ظفر
شبت از فخر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ‌تر

بیک اشتم که خم ابروی تو محرابست / چرا بگردم از آب دیده غرقابست
مرا که با تو نشستم ز کس چه حسابست / اگر نه بخت بد و عاشقی ز بیخوابیست
چرا هوای لبت خون نکوشی آزرو / اگر نه بدین خون ز خواب عنابیست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت / تو آن میان که چرا از رخ تو مهتابست
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت / که چشم مست تو لعلی که نفشه در خوابست
بیا که غمزهٔ جادو نیارسید امشب / اگرچه راه گستان هنوز در تابست
خط از بلاد عذارت گشت نگذارد / عجب مدار که مژگانت تیز پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو / وفا چو فتنه بعهد تو سر نایابست
قوام ملک و نظام جهان رضی الدین / که بر سر آمد اسلاف فخر اعقابست
بسعی بکوی و برستی که ملک و ملت را / لقا حضرت باتش چه قابی القابست
یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی مکان سطرلابست
ز بهر خدمتش آید بکارگاه رحم / هر آن لطیفه که در مستقر اصلابست
ز جام همت او گر ز ارسد جرم / همان خلل که خرد را ز باده نابست
آیا رسیده بدان منزلت که بهر رعیت / بدولت تو جهان را هزار احبابست
فلک نگاه کند خیاب تو احتشام کند / که ان نسب بتحقیق بهمن انسابست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست / بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوش / اگرچه لایق ازین برکشیده در لاابست
زبان دسر و بد اندیش تست بیدادار / که سایهٔ فلکی در لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر مانده در اقبال رمقی / سبب تو تکیه در تو سرای آدابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیماب / لبان خنجر رستم ز خون تو عنابست

[illegible]

زخون حاسد چون شعله‌ها در روی دشمن تو / که آتش از فروغ خنجر چو سیمابست

دوش در وقت آنکه خاک زمین / گوهر بمرکب شعاع کمین
رست گفتی مطلع الست سیاه / سر بر آورده از ... بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبهٔ مشکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه‌گاه جمال حور العین
قدح می درو سکوره ماه / طبق نقل چو خنک پروین
یا بکردار رقعهٔ شطرنج / روی در روی کرده با ج معین
رایت چینیش شاه رخ بر او / پیش پیش شهاب دیو لعین
لشکر واقع بعینه گفتی / دو پیاده بست بند یک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش / برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال / بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع / چند ابداع میکنی تعیین

ورچه مبدع کمال نهی ابداع | صورت مبدعات بنهد چنین
گاه ترتیب آفرینش را | بر طرایق تاثیر و تبیین
چند انجام دهر بجستم | خاطر از نسبت تهور و تسکین
هم چنین منهی خرد میکرد | نیکوتر عبارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان | نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد | از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور | تا دهد جسم خاک را تزیین
درد گر سوی خرد بر من | برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم | در فروغ رخ و شعاع جبین
ذره ز آفتاب فرق نداشت | ماه من جز زلف مشک آگین
لیکن از عشق رحمت در زنخ | که نیاید بعنبرها تسکین
درمیان از آفتاب حمل | گشت تا رنگ خنده عالمیان
هم در آن لحظه صورت اقبال | بزبان فصیح و لفظ متین

گفت برخاک

گفت برخاک شده که از دست | سدره مانند خاک بی تمکین
خیز یکدم بخانه که من همه عمر | بر طرایق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند | طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار صدر جهان | شرف ملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید چهره برسینه | گرد را بروی او نه بیند چین
وانکه گردون لگام باز کشد | گر کند مرکب عزیمت زین
دامن آن خستگان گردون را | سد اقبال گشت و حصن حصین
دست افتادگان حادثه را | دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی نیازی او | شکم آگنده بز رغبت و سمین
گر نباشد ور بود کامرانی او | کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت بجای کوکب تو | است میدان چرخ را آذین
وی ز رشک دهان اهل هنر | گشته تخمین کان شکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست | بار حکم تو پله و شاهین

هم درخشان پدید بکشند بند — پیش قدر تو پیلک و زوبین

چرخ انگشتری صفت تا منت — کرده بر دیده نقش همچو نگین

باز نقش مخالف کم شد — از جهان همچو صورت شوین

وز نسیم شمایلت پوست — در خوی و خجلت آهوی چین

وز سموم سیاستت دایم — در تب محرقست شیر عرین

تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین

تا یمین از یسار بشناسند — بادت اقبال بر یسار و یمین

بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ بر درگهت رهی و رهین

قصیده عربی در مدح سلطان

دعانی وما احمرت من لوعة الهوی — وفی القلب منی ما حییت بلابل

الا شفنی سقامی بعد ما مرض الصبا — وریح اغصان ونغم بلابل

فان شفای فی کوس رویته — یساعدنی فیها حبیب مجامل

فان تعذروا انی الجوی وتعذلوا — فیان عندی عاذر لی وعاذل

فبدو للدمع

فبدو للدمع المصون قلاید — وحرک للقلب المشوق سلاسل

ورق کماء الورد عنه کانه — کواعب بیض شغف عنها غلایل

اقول لاهلی ان ذنبی لدیکما — کثیر ایام الربیع قلایل

هل العیش الا ان تزور روضة — علیها للنوء المرزمی مخایل

تفی الی اطلالهن هوا ابر — وقد طلقت سحارها والاصایل

الث رباب المزن فیها کانه — نبعمی ربیب الدین هام ذطل

ابی القاسم المقوم عرفه — فان حان وفرا جاذبته الوسایل

اقام اقام المجد والمجد ساقط — ولوه باسم الفضل والفضل خامل

وصب مع الآفاق سجلان الذی — فقاصت به عذرانها والسیایل

له غرة تجلو الدجی وعزایم — یحف حوالیها القنا والقنابل

اذا ما اشتها ها الرای صمم وقعها — کحد الیمانی ارهفته الصیاقل

واصغر بمراض علی ابن منة — یلیین له صم الصفا والجنادل

ملکت قلوب المسلمین وفقتهم — بایدی کف لا یدانیه نایل

فؤادک بهم من فیض جداک طالم | وکلهم عن ودّ غیرک عادل
نزلت علی اکناف ربعک برهة | کانما علی آل المهلب نازل
فجاریت فعل الخیر منک بقوله | ولیس یغنی قول با انت فاعل
فحییت عن ضیف عراک و قد غدا | هواک یقیم عنده و هو راحل

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را | مگر بجلوه ببینم جمال سلمی را
با بوس تو بگذاشتم ز بهر آفریدگان | بخطبهٔ بنو نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه زد نفسی | هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مذاق کودکی از روی خاصیت بمذاق | هنوز حکم شکر می نهاد کسنی را
زخانمان لطیفی جدا فکند که چشم | در آن زمانه بحیرت سپهر بگانا را
زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید | اگرچه حال معین شده است جبّار را
ز روزگار بدین روز گشته‌ام خرسند | وداع کرده‌ام اکنون دیار و ماوی را
ولیکن از سر بی بعد اگر قومی | بتیره باز فروشند زین و سلوی را

بدان عزیم

بدان عزیمتم اکنون که اختیار کنم | هزار در طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی تو شوق درگاه | بجای بر نخواند است قدسی و رضوی را
برای تحفه نظاره کاین بیارم | بجلوهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی‌آیم | نگاه داشته باشم طراوت اولی را
چو الشعر مجرد مفاخرت نکنم | ز شاعری چه بر آید جریر و اعشی را
ندر حساب زمین آید ندر طایفه مرد | اگرچه هر دو صف جامع صفات خنثی را
اگر جواز هنر هست راستی چه عجب | ز رنگ خواسته باشند نصیب جنسی را
سخن چه عرضه کنم بر حاتمی ز اجبار | زبانک خود نشناسند لفظ معنی را
اگرچه طایفه هستی درزم دعوی | بر آستین بگیرند برون می برنکی را
ولیک اینقدر چندان نبود که بیانم | بدست نطق سر حقه‌های انشی را
بر آستانه صدر زمانه افتادم | جواهر سخن خویش و صدق دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک | سعادت از نظر او دین و دنیی را
وجود او که جهان را در ابتدا لغو | بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان نماند تعدی خزان که برفت / چنانکه منقطع آمد اساس علودی را
لطایف سخنش نفخ نوش دارد داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بجا بقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات تو نقش زر تو مستغنیست / بما بهانه بی حاجتست تجلی را
زهی بتجربه ز ایام بی برون برده / بلطف و عنف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشیده معتقد / ملک اشارت تو آیت هزار فتوی را
حدیث جود تو اندر زبان افق فلک / چنانکه قصهٔ مجنون فدای لیلی را
هزار بار بدیوان زرق رو کرده / کجا ز مهر نشانست برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیست کاروت / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب مدار اگر شد با همیت تو / زنج و بن نفکندی درخت طوبی را
اگر بابند سری نهفته در گردون / اشارت تو معین شده است اختر را
بزرگوار امن بنده چون لقوست طبع / دهم مدح تو بالا اساس المی را
نجاکب پای تو اکنون ساحری در شعر / که ثبت پای زند معجزات مرکز را

ادا بیوداد

مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش / که این ذخیره بماندست معن و یحیی را
خواص حسن عطای تو این که روزگار هنوز / خراب می‌شکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس / تقدمی بخصوص صورت هیولی را
مر از شرایط تقدیم جمع با دو جهان / که اقتدا بتو باشد عقول اولی را
مر صحیفهٔ دیوان رفعت آلت تو / چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

حلقهٔ زلف یار دام بلاست / دل در او بسته‌ایم و عین خطاست
کار جان تهی‌ست کوشش و روز / در تماشاگه نسیم صباست
جان برلب رسیده را ابر است / گر نیقیان آستان عناست
تا بت من بدلبری بنشست / قلم عافیت ز خلق برخاست
بارها گفته‌ام که کسوت عشق / بر قد هر کسی نه بر راست
دست در خصل میزنی هشدار / چهره در گشت زرد و حرف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است / ورچه آیین روزگار جفاست

چشم شوخت که روزگار روست | خط سبزت که آسمان آسات
در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند عدل و داد است
جور ایشان ز حد گذشت اکنون | نوبت عدل سید الوزراست
صدر عالم بهای دین سنوسم | که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش | از خجالت بمانده کان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش | از کمر بستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست | که زبر دست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی تراید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود | دولت در ضمان و دفع فناست

نام و آوازه

نام و آوازه مکارم تو | در جهان همره صباست
وز نسیم صبای اقبال تو | گلبن مکرمت به نشو و نماست
فتنه در عهد بازریوانت | از اسیران چنگال عنقاست
الفلک در هوای تو یکتا | پشتم از بار محنت تو دوتاست
مکرمتها همی کنی لیکن ایکه | از منت مسیح التماس فزاست
من به مدحت زبان نزاد هنوز | کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر | زانکه آن نقص منصب فضلاست
غرضش مدحت تو بود ارنه | شاعری از کی واوزکی ست
منکه خلوت سرای قربت را | جان من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بدانکه مرا | نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بدنیست | نالهٔ من ز بخت نشکیباست
تا امیران دست جادو شه را | آسمان قبلهٔ دعا و ثناست
ورد خلقان دعای جان تو باد | که آستان تو آسمان سیست

منم امروز و ولی زنده گیتی بدو نیم
وقت آن گشت همی نوزم که بجان شد بیم

نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه بجای / نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار ندیم

بر دلم حسرت احباب بلا گشت بزرگ / بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین از یار / در چنین رنج و مشقت ز جهان نازو نعیم

چون نه زر باد کنم چهره برافشاند زر / در غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم برار رنج زبان / زخم ناخن همه جو رخ که بود بر تقویم

حال خود پیش که گویم من مظلوم غریب / چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم

کو من اندوه جهان جمع شده / که همی راه نیابد سوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم کی توان بردم / که فلک باز شود متفق ایام رحیم

ز آتش محنت من کی بود آزاد / تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با حدت عزمش بشود باد عجول / وانکه با سایه حلمش بشود کوه حلیم

آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر / وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع اورا

طبع او را ز لطافت صفت لفظ مسیح / دست او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی / کم شدی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بعد جهان را تاخیر / هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از کسب شرفی / آسمان یاد جلال تو کند با تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ غنی / ابر با بذل تو در نار بود و بحر لئیم

منتظم با کف دریاش تو اسباب حیات / منتشر از سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان / بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز / بود موقوف وجود تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه / گر نه رای تو دهد باد بهار تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیط است بکل / هست در دایره قدر تو چون نقطه میم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج / وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین / قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم / خاک درگاه تو از قدر چو ارکان حطیم

من غرر افکاره — مسمط در مدح شهاب الدین صدر معظم

ای کشته تیر عشق غمت رازش نه جان
ای کشته از وصال لبت جاودانه جان

دارد سرا[ی] عشق تو جانا هزار در — کورد بود بوصف نخست آستانه جان

زآن سان یگانه ام که تلا[illegible] اگر — بوی مراین شکسته دلم راد و گانه جان

کو [illegible] بهای بوسه من جان [illegible] — معصوم انکه تا ببری [illegible] جان

تا بر خورند از رخ و نان تو چشم و دل — بر باد [illegible] زمیانه جان

چون دل بدام حلقه زلفت در اوفتاد — بر بوی انکه دید ز جانا تو دانه جان

زین بیس [illegible] بجانم بتا از انک — دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین

صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقهای سنبل زلف تو دام دل — وی مهر زر بمهر تو دایم بنام دل

در تنگنای سینه که لشکرگه غمست — شد جان غلام روی تو و جان غلام دل

در جان مقام داری و در دیده فرز[…] گهست — پیوسته در کمند از زلفت مقام دل

دیدارش

دیدار من بوصل لبت [illegible] — شیرین شده زیاد دهان تو کام جان

جانا صبوح عشق تا فرخی رسد — تا هست پر شراب هوای تو جام دل

اسباب عیش و خون عدوم [illegible] — بر آتش غمت ز تمنای خام دل

آزار جان من مطلب زانکه داده ام — در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد بن ابی القاسم انکه هست

پیش علو همت او اوج چرخ پست

بر بر [illegible] دم جور عشق تو یار دست — هم کار رشد زدست مرا هم نگار دست

از پا از این در آمده ام کز سر فسوس — کوتاه که با تو عهد به بندم چه یار دست

عهد تو چون شکسته تر از بند زلفت — این غلام روی تو رنجه مدار دست

دارم بر از فراق تو چون گوی کنار جان — هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست

نه از خیال تو ببریده ببین دل — نه از وصال تو بکزیده لیار دست

در پای هجرت بوی از زلف تو — جان چون چنار بازکش ده هزار دست

از من بدار دست که در زد به نیک — در جان رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که در سپهر نهاد از جلال پای

نارد بر او سپهر بگاه کمال پای

گر صدمت دو رش متقاضی بیابدی — بر تن نیافریدی خود ذوالجلال پای

تا پای او شود از راه احترام — دستش بجوی بست کعاب بال را پای

در پیش دوست حمله کند سواران تو — نارد بگاه کینه کشی پور زال پای

از چرخ سیر مرکب او را شناس و بس — کو را بعد تک نهاده بر هلال پای

سر در میان که از خط ببندیش — بیرون نهاده خصم بد بدفعال پای

صدری که روز ملک بدولتش مبارکست

دم در گلوی دشمن ز آتش بلا رکست

ای ملک را ز روی تو بر آفتاب چشم — گوهر فشان ز چشم تو دارد سحاب چشم

در عدل تست که بپاسبان ورزد — یکچشم زخم باد نگرد دست خواب چشم

همواره حاسدان ترا بر زبان جهل — پیوسته دشمنان ترا بر زر آب چشم

در دست همچو گهر تو مانده صدف — کلک ترا است مانده بر از در ناب چشم

از راه قهر

از راه قهر جلوه گران سپهر ملک — از کوشش تو دیده نقاب چشم

در بوستان سرای حیا همچو لاله کو — روی عدوی جاه تو شسته خون خضاب چشم

هم و افسر از ثنای تو دارد نصیب گوش — هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

صدری که به نظر جهانست گاه لطف

شخص بزرگوارش جانست گاه لطف

ای که ز مدایح تو انباز گوش — وی داشته بدر نثار تو ناز گوش

در سر شده ز طلعت تو چشم مه نمای — بر جان تیره ز مدحت تو دلنواز گوش

بست از حواس سمع ضرورت روز و شب — کو از شنید نام عدوت احتراز گوش

تا در کشد ز قطره نیسان نطق تو — از حال دهان لب صدف گشود باز

الصاحب کبیر وزیران روزگار — دارند جانب شعر ارا باز گوش

من بنده در پسند شدم وقت فرصت — یک نکته دار از کرمت دلنواز

صدر از زبان ندارد اگر سخن من رسد — از جود تو بقیمت نکوتر در از گوش

تا ذکر همت تو بجهان در سخن کنم — گوی فلک ز مدحت تو بر کهر کنم

صدر را همیشه چو کانت کشاده باد / پایت بقهر بر سر کیوان نهاده باد

فرزین ملک شاهی و رخ برده پیش بیدق / خصمت ز نشب اسب تحیر پیاده باد

قصیده فریده در تهنیت عید و مدح سلطان

عید شاداب در بهشت کی تازه و تر / از گل و میوه او بوی همی یابد و بر

بوی آن گل تر از دجه خود لکار دماغ / بر آن میوه بیاید چو غذا سوی جگر

عید هر سال برآورد برآرد [illegible] سال / خلعت شاه منتی الح ملک [illegible] لشکر

زآن گل و میوه همان به که همی آرد بار / زین گل و میوه چگویم که چه شد باخوشتر

عید برا زد ستش خویش گرفتیم و ازو / میوه و گل جز ازین گونه نخواهیم دگر

ما برآییم و گر نیز برسیم ز شاه / شاه ما نیز بها ما که برین [illegible] تکر

ای بزرگی که بتو تا زنده نبارد گشت / خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت حیز [illegible] کی زینت [illegible] ازو / کله و کمر و قبا و اسب و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بیارست باین [illegible] / چون ترا دید بدین زینت و در اخور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا / زانکه در رزم فروزنده تیغ و سپر

خواست تا بنده

خواست تا بنده بود اسب ترا باد صبا / خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر

گر ملک بعد ملک [illegible] ز تو که آید بهری / آمد اینک کنون آنکه بحست برخور

حرکات تو که در بزم سبک روح چو جام / سکنات تو که چون رزم گران [illegible]

ای بسوی لشکر بدخواه تو شتابان کشتی / وی که حمله بدخواه درنگ لنگر

نیک دانم که بیک ساعت ایمن الطاف [illegible] / دوشنبه همی گفت شراب اندر سر

عاجزم بنده درین شعر سبک سایه گاه / تا العبدی [illegible] بیشی تو فرداد [illegible]

گل زرخ گاه چمن روی تماشا دارد / سر مخوردن آنچه که مینا دارد

سبزه چون نار کنند که سرسبز [illegible] / گلبن باغ فتح ملک ثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جوان بخت جوان / گر همه تاجوران منصب اعلا دارد

خضر فیضی که بفتوی محمد نسبی / نه بر بار که گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک [illegible] روز اقبال مطیع / مملکت الحق که چه اسباب مهیا دارد

در چمنهای باغ سعادت که گل فتح شگفت / تیغ بیدار جنم عزم تا تا دارد

ماه نو دیده بعد از آن مشغول شد / یاد نو شیفته را ابر بر سودا دارد

چون دید مخالف که ولایت بگذاشت / آنکه او غرقه شود کی غم کالا دارد

گر کند همسری شه بمنازع طرفی / که طرف را بالطاف بنده و سو دارد

بنده چند گر از حضرت شه ارشدند / شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گر ز دریا است نه قطره که بحر افکند جانک / بار جیب جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبله اسلام بگرداند روی / بی گمان روی بسوی قبله ترسا دارد

وانکه در دین مسیحا شود از همت او / ببرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب شه نسبت زد بنیاد دین / مذهب آنست که نه دین و نه بنیاد دارد

در یمن بار سهیلی که بنا بوی عقیق / زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد

کفش ایم بمصاف تو ز ره آسانست / مرد می باید کان زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن / تا که آزرم کند چند [illegible] دارد

تا تو در رشته دعوی نه سنا گوهری / نه زبرجد که فلک رشته مینا دارد

بجهان حیرت نقد بمنون خطت / که دلی روشن تو دیده بینا دارد

بچون تو

چون تو شاه داور و فریاد رس مظلومان / کیست امروز که اندیشه فردا دارد

بنده را با تو جمالست لقب بنده و لیک / جامه آن به که باندازه بالا دارد

ای کعبه ماه زشب خرمن / گریان ز حسرت تو چه باران من

ای قوت دلیل یار رانست / هر گه که ماه بجه [illegible] من

ای هندوان زلف تو ترک [illegible] / وی آهوان سحر تو شیر افکن

تشویر خورده لب تو لاله / وآزاده کجه رخ تو سوسن

نجات روی و عقد بغارت ده / یغمای زلف و شهر برهم زن

من پیش عشق تو سینه سپر کردم / تا هیچ [illegible] حادثه در ما من

لیکن بپیش ناوک تیر کامت / مانع نمی شود سپر و جوشن

ای بار نامه حسن تو ان کرده / کاسیب چهر کان بکف [illegible] گلشن

وی داستان زهر تو ان برده / گر زین [illegible] جهان دشمن

فرزانه صدر دین که همی سازند / [illegible] صدر و زبان بشکن

در سایهٔ او بحکم او کرده / خورشید پای رایت بر روزن

وز آهتلای نعمتش آتش را / چون آب بتفرق آمده روغن

زین پیش که بی ریاضت حکم او / ایام هنوز بود و فلک توسن

وامروز سرو با همه آزادی / در من ده به بنده کیش تن

ای آستان قدر ترا هرگز / ناگشته بهیچ وجه پیرامن

ای جان جن و انس بتو خرم / وی چشم مهر و ماه بتو روشن

در گوش دشمن تو قضای بد / کرده نفیر حزن که لا تأمن

و آمال در دماغ مطیع تو / داده ندای امن که لا تحزن

گشت شد نکیام بعهد تو / گردون سفله و فلک ریمن

قهرت چنان بکوفت مخالف را / در هر طریق و هر سخن و هر فن

کامروز گرچه در سر عزبات / صد باره پیش بخت بر دشمن

لعل از نشاط دست نگشتست / رخساره برفروخته بر معدن

وز شرم باد سرد بد اندیشت / گه عرق جبین دی و بهمن

جز مدح

جز مدح تو زر او درین ایام / طبعی که شد ز نابغه آبستن

زآسیب سنگ و آهن اگر گفتم / آتش جهد صواب بعهد این ظن

از صدمت شکوه تو میلرزد / خون از عروق سنگ و دل آهن

پیراهن قبای ترا باد / برفرق روزگار کشان دامن

عیدت خجسته باد که شد دایم / عید عدوی تو ز عنا شیون

آنکه بر تخت مکرمت شاهست / شرف دین حق شرف شاهست

در تکاپوی حضرتش جوزا / از کمر بستگان درگاهست

وز پی امتثال فرمانش / چرخ را دیده بر سر راهست

لطف او بر صحیفهای ریاحین / کاتب نقش صبغة الله است

کوه در پیش حلم راجح او / همچو در پیش کهربا کاهست

در نفاذ امور شوان گفت / که مر او را فلک ز اشباهست

تیغ او حمله بار شیر فلک / راست چون حبل حیله ها بر روباهست

ای ز رفعت منزلی که در و … طاق کیوان به نظر خرگاه است

قصهٔ فاقهای که مستقیم … چون ثناهای تو در افواه است

از تو بوشیده نیست از بد انک … رایت از سر غیب آگاه است

یوسف ناز دیدهٔ خرد م … از جفای زمانه در چاه است

اعتمادم بس از ضرای حقیقت … زانکه ایام نیک بدخواه است

تا بتقدیر با بقای فلک … نسبت ماه و هفته کوتاه است

مدد مدت بقای تو باد … هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح ضیاء الدین عبدالرشید

بکشاد عشق روی تو چنین روزگار دست … در تن غمت به بیت مرا استوار دست

در پای محنت تو از آن دست میزنم … تا بر نگیری از سر من دلفکار دست

پیش لبت بکلبه یکی بوسه مختصر … مانی چون جنان بیش کنند صد هزار دست

گرنده برو صال لبت دست یابمی … بردی زنش طرازی انده کسی ز دست

من خواهمی که بر تو مرادت بیابمی … تدبیر چون نبند به روزگار دست

هر دم چو گل کنی رخ و گوشهٔ چون نظر … کر حست تن تو کیست ما بر نگار دست

در پای غم فکند مرا دست عشق تو … زین طرف با برادری جان بیدار دست

جانی تلوار گشت مرا در هوای تو … تا زود در آن ام سلسلهٔ مشکبار دست

نتوان زدن به زلف ترا دست تا بزود … جانی در رکاب صاحب و صدر کبار دست

مخدوم شرق صاحب عادل ضیاء دین … کو راست گاه جود چو ابر بهار دست

عبدالرشید آنکه کند آسمان تفخر … پیش یمین او ز برای یسار دست

آن صدر و سروری که به ایوان گاه مکرمت … در پای او زنند ز بهر افتخار دست

کیوان که هر شبی بجهان پاسبان اوست … کفش کم دارد بر سر من ز نهار دست

ایدست برده رای تو از جرم آفتاب … و بداده برزمانه ترا گوی کار دست

هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای … برد از جهان ز کرکش با بدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان … بوسد رکاب و پای ترا شرمسار دست

گر بر جدار خواند داعی ثنای تو … بیرون جهد چو برگ درخت از جدار دست

جدار

چون خاطرم به گنبد کیت نمی‌رسد … طبعم ز عجز برد سوی افتخار دست

درت سنی بجیب کرم بر برای منی | کا سال لبس تو ترست حلالا همچو یار دوست
همواره تا گراید بهر دعای خیر | در فضل بارگاه تواضع نگار دست

مسمط

عشق چون دل سوی جانان میکشد | عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها | آنچه جان از جور جانان میکشد
تا کشید او خط مشکین گرد ماه | دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
بی رخ بر آتش از همه تو غا غیه | از بن سی دم و دندان میکشد
کوه همرنگ لب لعل یافت | تیغ بر خورشید درخشان میکشد
کور دل ما ما که می بیند رخت | وانگهی از نیل چو گان میکشد
چشم من در تشنگی زان غیره شید | کاب لذازن چاه زنخدان میکشد
با جهان حسن اروفا نه داشتی
کارها هرگز چنین نگذاشتی
دستگیرا جان که فرصت درگذشت | پا بمیر دری که آب از سر گذشت

ادر حور کورشید

روی چون خورشید بنمای از نقاب | کابم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای لب کز هجرت ای چشم من | همچو باد مهرگان لذ بر زر گذشت
کفر از پس کی تو باشد وصال | هم بخود و مدتی دیگر گذشت
چند گویی سر گذشت دل بگوی | کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
از لب تو بو العجب باشی است | کان جهان تلخت و بر شکر گذشت
وی تو ای گت خون ما درگذشت
ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت
جان چو سنگین بود تاثیری نکرد | ورنه هجران تو تقصیری نکرد
سلسله بر طرف رعنا افکند | تا دلا در بند سودا افکند
دل بحیله میبرد از عاشقان | وانگهی در قعر دریا افکند
گاه وعده دایم از بیم و امید | بر ره امروز فردا افکند
دل اگر از دست او آهی زند | آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نخندید که روزی عاشقش | داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست نقد روزگار

از بیانش در مکنون بچکد / وز بنانش گنج قارون بچکد
شعر روشن ز لفظ درفشان / همچو برف از ابر بیرون بچکد
ز نهیبش قطره قطره چون جوی / از مشام دشمنش خون بچکد
عاریت دارد ز رای روشنش / شعله‌ای کز مهر گردون بچکد
با کف گوهرفشان او حباب / چون عرق بر روی جیحون بچکد
کار او این کز فلک چون ماه نو / خصم او این کز جهان چون نم بچکد
با خوشی تا کرد شگفته گلبنش / کاین صبا بر غنچه اکنون بچکد

دست و طبعش در سخا راد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغاثه یافته / وی ز جودت آز مایه یافته
وی رسیده قدر تو بر عالمی / گوش از بیانت نشانی یافته

نه سپهر از

نه سپهر از دهر اول چون تو دید / نه جهان حق هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن / جان دانش صد معانی یافته
خضر جان از لفظ گوهربار تو / طعم آب زندگانی یافته
باد از لطف تو سبکی روح آمده / خاک از حلمت گرانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو / از طبیعت ده زبانی یافته

صبح اگر با رای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را برهم زند

مهر از عظمت ممکنی میشود / چشم ملت از تو روشن میشود
روز بدعت از تو تیره میشود / هند از دستت مزین میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب امن / پای فتنه زیر دامن میشود
هر کجا تو برکشی در تیغ نطق / گوهر از لفظ تو معدن میشود
هر سری کز خدمتت سر در نشد / ریسمانش طوق گردن میشود
پیش عزم تیز تو آتش ز شرم / در درون سنگ و آهن میشود

هم ز فر دولتست آنکه نخفت | مدح تو منظوم بدان میشود

در جهان امروز برابر دولتست

دولت و اقبال تیغ آورد دست

یارب این دولت چنین تابنده باد | آفتابت بر جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو بگریست خصم | چون دهان گل لبت پرخنده باد

گوش این چرخ صدف شکل از آن | پر ز در لفظ تو آکنده باد

تند باد قهر و خشمت از جهان | بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آفتاب دین ز تو رخشنده شد | سایهٔ تو تا ابد پاینده باد

روز تو عیدست و قربان تو خصم | این چنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ اندر دو رنگ روز و شب

روزگارت رام و دولت بنده باد

گهی که بار دهد شاه بر سریر سرور | که باد تا ابدیت بعهد او معمور

سپهر مجمره گردون نقشبندیه گشت | شمال مروحه بردار از برای بخور

مشام چرخ معطر شد از نکهت عود | بخور عطر معنبر کنند دماغ طیور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو | بر آسمان چهارم رسد اشعهٔ نور

ستاره بر سر مجمر فتد برای سپند | بدفع دیدهٔ خورشید هرزه گوی غیور

مجاوران ارم بگسلند بهر نطاق | بدست باد صبا عقدهای گوهر حور

برون کنند در آن بزم حوریان بهشت | سر از برای دعا از دریچهای قصور

به پیش بار که شاه کبریای جهان | به وصف گشته کند بدست عاجز منصور

بلرزد از نفس جام و شان لشکر بار | چهار حد جهان از صدای نفخهٔ صور

در آن زمان که زمان سر درآورد بقفا | در آن میان که فلک سر درآورد بقصور

چه بین که دور زمانست که از صنوبر خاک | مجاوران عدم سر نهند سوی نشور

ز ترس بفرد اندر عروق حادثه خون | ز بیم شیر برد اندر دماغ فتنه غرور

لبو زروم بنجم رعشه در تن قیصر | فتند ز خوف کجین لرزه بر دل فغفور

خدایگانا گر زانکه پیش از این بجهند | قضا بقدرت کو ارخوش شد منور

فتور و فتنه و تشویش متفق بوده | کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

بدرام زلف بتان پابر بسته شد تشویش — بچشم شوخ خوش شاهدان کرشمه غرور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که رونق زمان شد بعهد تو معمور

بقای عمر تو بادا که بخت اهل هنر

بسی ز تربیت تست در جهان مشهور

نوبت ملک ترا شهان بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نپندارد کسی شهها کاین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی رستخیز خلق — کاین سه نوبت هفت گردون بر فلک چون میزنند

نوبت اول شبانگاهی که در طشت افق — تیره شب را جامه نیلی از لعل بوقلمون

نی غلط گفتم سحرگاهی که دهقانان صبح — نقش تا بر بیاض گوشه بر گردون

وان دوم نوبت بتا ز تاب هنگام غروب — کز شفق گوشه هوا را جامه در خون

وان سیم نوبت لقا آنکه بالای زمین — سایه بان نیلگون بر در مکنون

نام چوبان از شکوه تربیت کان در بهشت — طبل بازهیبت از بیم شبیخون میزنند

تا ز شوق الست دانا دلان روزگار — طنطنه در هر نوبتی صد نوبت افزون

شد همایون

شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان — بارگاه عالیت بر کوه هامون

هست اتابک اعظم در مملکت سرافراز تو — صورتش زیبد که بر طغرای میمون

مرسیادت با کرامت که مدعی بخزند — ز نیابت با سعادت گشته مقرون

مسند رایت ز شاخ سدره برتر مینهند — خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون

تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند — تا مثال در حکمت گفت افلاطون

رسم این دولت برونق در جهان — تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون

پاینده باد

زلف سرکش چو در مجلس پریشانی کند — جان اگر جان در نیندازد گرانی کند

عقلها را از پریشان زلفش نبود گریز — اندران مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشانست بر رویش همی ساید عبیر — چون پریشان گشت بر جای عبیر افشانی کند

کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری — آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از تبسم نرگس جان را بخون آشام او — سوی عاشق یکنظر با صد پریشانی کند

عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت — کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای کز جمال حسن تو زیبد سخن — هر که خواهد تا ثنای صنع یزدانی کند

نور پیش طلعت تو ماه گردون برزند — سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیده من ابر نیسانست در هجران تو — گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند

تا ببود زلف چو چوگانت دل عشاق را — عشق دامن گیر او گوی گریبانی کند

گوی جان را افکنم در عرصه میدان عشق — تا مگر آن گوی را عشق زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شاه سلطان زنم — گر مرا سختی تو با من سست پیمانی کند

خسرو حق سلطان اعظم شه سلیمان زنی — آنکه گیرد ولش خطاب اسکندر ثانی

آنکه در دیوان او قیصر کلک بر قدم زند — وانکه در درگاه او فغفور دربانی

وانکه از لفظ و ضمیرش آمد درگردون [illegible] — در زمان روحانیان را جمله روحانی

صف کشند دیو و پری هر لحظه در پیش ملک — شاه [illegible] محمد چون سلیمانی

روضه فردوس شد ایوان ز فرش بخشش — تا به ادوار باغ او دعوی رضوانی

جام او بر کوثر و فردوس نقصانی کند — نام او بر نامه تعظیم عنوانی

هرزه باشد بر خلاف کمر زور رخش اگر — ذکر گرز رستم و رمح نریمانی کند

در صلابت

در صلابت همچو کوه شاید تا کنون — محتسب از دیده اعداش ثعبانی کند

خسروا گر این تو بر آسمان سازد مقام — مشتری بهرام گردد زهره کیوانی

رزی اعلای تو دایم ار [illegible] — از کمال نصرت و تایید سلطانی

ساقیان ربع مسکون را که منقاد تو اند — پیکر شمس را بر نیاید از حیز و حیوانی

هر سوار کو بیجا تیغ سروری تو دهد — سر بر نیاید ز چوبی و خفتانی

تیغ تو ابر بیت خون افشان که [illegible] — هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف — از خلاف او همی وسواس شیطانی

مهر تو خورشید اگر [illegible] کند وقت کسوف — جبهه تیره از خاک درگاه تو نورانی

تیر غیرت از کمان خصم چون گردد جدا — [illegible] اعدای تو پیکانی

مادح جاه تو بنده که [illegible] اختیار — تا در این حضرت مدح تو ثناخوانی

خاطری دارد که چون در امتحانش بنگری — شاعری سر ساحری نه بلکه سحبانی

زر قلب نغز [illegible] که گویم قبول — گاه نظم و نثر سحبانی و حسانی کند

تا وجود عقل کامل جهل را انقضا کند — تا بقای عدل شاه ملک فتنه را فانی

باشد بقا ته در جهان بنانی که عدل شاه ملت — تا رفته رای تو دین را ز [illegible] کند

هر چه جاه و فر و قدرت است ای همای بارگاه — در حریم حضرت جمع آمد از اقبال شاه

در ازل چون نقش می‌زد نقشبند کن فکان — آن اندر آستانت کرد جوهر را جایگاه

بر فضای ساحت قدر تو گردون است زنگ — در جناب کبریای تست کیوان را پناه

شیر شادروانت از تو رو جای کرد نگار — آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت — ایمنست از خوف و فروزتر دارد از انجم کلاه

گرچه گردون صد هزاران دیده دارد پای تخت — از غیرت باز دارد که در بیت نگاه

صبح و شب از خادمان خاص درگاه تواند — هم به کاریت آری کاین سفید است آن سیاه

هر که خاک درگهت را تاج سر را زد طرح — زیبد ارش گر ز روی نخوت بر فلک ساید کلاه

بندگانت کهنه ملکان را داده تعلیم سجود — تا کنند از خاک درگاه تو ارش بر جباه

از ملوک هفت کشور بر در تو حاضر شوند — از رفعت ایشان کاهت جمشید [illegible]

در رکیب با جان آید افریدون و جم — پرده دارت [illegible]

بر وضوح دعوی کامیابت چاکرت — گر گواه عدل خواهی عدل شاه آید گواه

انتهی [illegible]

آنکه می‌بوسند خاک درگهت دارا و جم — از جلال است کو نه باز قدر پادشاه

خسرو خورشید رتبه‌ئی و کیخسرو دارا علم — شاه کیوان قدر و گردون منصب و انجم سپاه

آنکه اسبش گر ز ره گرد [illegible] — خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه

صدمه پاشلی از آن سو [illegible] — در ادای [illegible] آفرینش که [illegible]

شاه باشی ای شاه [illegible] — دیر ماند [illegible]

گرچه در آنست رسیدی تو [illegible] — در کهت را [illegible] آفاق [illegible]

باشش [illegible] — اول عهد از خروج یوسف [illegible]

تا جهان بر پای باشد در جهان [illegible] باش — باده نوشش جام گیر و [illegible]

شاد و بنشین اندرین فرخنده [illegible] — تا مجری و کامیاب و عیش ساز [illegible]

نهی زلفین عنبر بار بر گوش — حدیث ما نیاری [illegible] در گوش

خود و گوش [illegible] ناشنیده — چرا خیره نهی انگشت بر گوش

چو تو با من سخن گوئی شاه دی — چو من زنگوش [illegible] سر بر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو
چو مدح خسرو عادل بهر گوش

شه آفاق سلطانشه که دارد
باخبار ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که از اخبار فتوحش
شهان راهست دایم بر خبر گوش

نه چشم او دیده هرگز پادشاهی
نه مثلش او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان بگردد
زبیم تیشهٔ او شیر نر گوش

بیاراید چو خوبان حلقه
ز نعل مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او حظی چشم
ندارد بی ثنای او حظ گوش

در او شهره آمد خسرو اقلا
جهان کاواز راشد رهگذر گوش

روانش آلت الهام و وحیت
چو لحن و صوت جای بیمر گوش

ایا نشنیده هرگز کس بعالم
شهنشاهی چو تو نیکو سیر گوش

خلاصه از جهان ار کان گوشی
جهان از زنج حسنش معتبر گوش

ز الفاظ تو آید بارای افضال
صدف گوهر از آن گوهر بدر گوش

جهان دل نشسته ز آن باز داری
با هل فضل و ارباب هنر گوش

بجز من با تو عرضی خواهم که گویم
نداری ای عجب گر گویم گوش

باحوال من سرگشته شاید
گزین پس باز داری رای گوش

مرا کز جور تو نالان چو نایم
چه نالم چون زبان ای سیمبر گوش

رسید از تو بگوشم مژده وصلی
اگر ممکن بُدی جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه بندهای
برو به باز نم چون خاطر گوش

تو فارغ خفته اندر کوی کن گوش
خروش من فلک را کو بدر گوش

مرا به طلعت تو باد در چشم
کلاه نغمهٔ تو با دگر گوش

نخنده از زبانم لب نخوت باز
که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گوید برفشم چشم
ز گفتار تو گوید بر شکر گوش

کی در گوش حلقه مهر و مه را
چو آرند بهر داریه وزر گوش

ز گوشت حلقه باید زینت و حسن
که تا با حلقه باشد زیب و فر گوش

مگر خشم تو با گوشت بجنبد
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

ره و پوشید ز زلفت زانکه باشد
ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش

الیه آوازه

رزآن شاهی که مرغ قصیده را نظم — کند بیعت براو دست بی کوشش
ز بهر ... [illegible] ... — کشد ده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن کند چشم — الا تا حجره سرراست در گوش
بفرمان تو باد آخسرو دارا — زحد قیروان تا باختر گوش

چو سنبل تو سراز برگ یاسمین برزد — غمت بر کاخ خرم آستین برزد
رخ تو از عرق ونازکی بدان ماند — که ابر قطره باران بیاسمین برزد
چو بر شب روی تو زلف نقاب بر بندد — امیر رنگ توی کوته شب جهان برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم — غم فراق تو تا که سراز زمین برزد
دلم بجلب وصال تو رسید با زیانت — تا بافت روی و براه بر و مهر ازایجا
خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود — ولیک درد تو ناگه ز روزن یقین
دلم شکسته آمال خویش شد بنیاز — ز مهر عشق تو دلدار نازنین برزد
چو تشنه که زند ناگهان باب زلال — دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد بن

محمد ابن علی آنکه همت او
بر آستانه او تا فلک نهاد جبین
بزرگ قدر آن که از کمال تمیز
ز آرزن و صنع وسیع شریف بجان خریدارند
گرفت بازی بمهر آسمان تلا در بر
در وضع گفته نیامد که هم درنجرت
مخالف تو بقهر زمانه های در بست
زباد سرد حسرت سهی کرم دماغ
بدانحد آستانه اییی که در صحن خلد های جلال
کشت دعهد روان بعهد صاحب شرع
عنا تشیر علم ساکنان عالم را
برای شربت ولها تشنه در جنات
از تعطش آب زلال همت او

سرای پرده برایوان هفتمین برزد
هزار لمعه نورش سراز جبین برزد
کلاه فلک لسر گلی عالمین برزد
که مهر مهر تو کمودن بهر نگین برزد
زمانه با تو اگر یکزمان بکین برزد
فلک هزار دم سرد باز آتشین برزد
چنانکه تیغه تقاسر بکفتین برزد
بزیر جبه مصقول پوستین برزد
بدست لطف بجز جود در عین برزد
وزان بسی گره محکم متین برزد
طراز ان علیکم لی فطین برزد
نوال او بمی شیر و انگبین برزد
همای ملک بسی پر بیابرکین برزد

همیشه تا مدد عهد کردش دامن — هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک از بهر دفع این

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی — وصف تو نانموده چو [illegible] کلاه روی
شکل هلال شد ز هوای تو و رست — با رنگ سرو قامت و با نور ماه روی
تا بی حجاب دیده بروی تو گاه گاه — بر آب دیده دارم از آن زان کاه روی
آیینه دلم سیه از آب دیده شد — آیینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خط الله دلم آینه سیاه عشق — دادآور دو سوی عالم جان از سیاه روی
رویم ز تاب هجر تو زر دست سوده — بر وفق اینکه دست که کشتم گواه روی
روی تو از لطافت مهر از فر حق — زان خوبتر که وهم نخواهم نگاه روی
اندر شب فراق تو خواهد که روز وصل — بنمایدم ز جای تو تقبیح بیجاه روی
جان را که عاجز هجران تست زینت — جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجلس ملک بهر آن که هست — ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی

عالی محمد بن علی اشعث آنکه هست — ایام را ز هیبت او هیچ کار روی
تا روی و رای او بنمود مهر و ماه را — زین پیش کس بر فروخت ز تاج و کلاه روی
قهار با جلالش و قدرش بلند کار — خورشید شد ز خلاف او سیاه روی
افکنده بر موافق او عیش بهره [illegible] — پوشیده از عنایت او لیش سیاه
جور و جفا چو روز تار فرو رفت از دست — خصم ترا نموده که پشت و گاه روی
شرم از گناه باشد و خجل شد درکشید — هر شب ز شرم طلعت او به گناه روی
ای بسته در گه رخ حق بارگاه تو — بخت از ازل نهاده بدین بارگاه
جاه رسید کار حشمت که از جمیر — دارد همی نهفته ز شرم لطف [illegible] روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را — باشد مدام باده و در بیم گاه روی
از گردش زمانه عدوی ترا مباد — جز روزگار رنجوری و عیش تباه روی

نقش [illegible] که ارکان در تعب منظر [illegible] — نظم هر قطرت که آن در جام [illegible]
چون متصل شد بهم مجموع این [illegible] — در کلاه طرزبان هفت کشور [illegible]

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش
کوس هفت اقلیم را از نوبت اکبر یافتند

خسرو عادل الغ نویان محمد کز علو
آفرینش را ز رخش بر سر افسر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای نخجوان
کز محیط فیض او خشک زبان تر یافتند

چهرهٔ گلگون زمین و زر روی آن چهره را
بر بساط امر او نقش ششدر یافتند

آسمان شد زنگی گوی تنگ میدان گاه را
در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هر چه شاید گفت کان را ابتدا یا انتها
ز ابتدا تا انتها بیشش مسخر یافتند

انجمن [illegible] اقبالی که آسمان را در نظر
قطره‌ای اندر بحر قطره‌ای گوهر یافتند

در حساب طالع تو حیف تیر آن باز شد
کار رقاع بالا اختر یافتند

وانکه جز بر نقش نامش سکه زر نقد [illegible]
کز نظام الملک شد خط مزور یافتند

صبح کز بیرون [illegible] آمد [illegible]
پاک دامان تو از آن زیر حریر یافتند

نعل [illegible] روز [illegible]
حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح [illegible] کند روز [illegible]
قطره با لعل از آن در حق [illegible] یافتند

بر درت [illegible]
کان کشتی [illegible] کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست
کان همه گرد و دم طغرل سنجر یافتند

هر که چون تیغ جهان را [illegible]
کآفتاب آید چو جوشن بر سر یافتند

وانکه [illegible] با ترازو [illegible]
طالعش را چون ترازو [illegible] یافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسر [illegible]
هر کجا زر [illegible] با او جو برابر یافتند

کی فرق آنکه چون [illegible]
قیمت یک جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه [illegible] فلک [illegible]
عزت عیسی آن کو در سم خر یافتند

گر [illegible] اقبال تو [illegible]
تشنگان در زیر [illegible] آب کوثر یافتند

آب [illegible]
تا آتش [illegible] خاک اندر یافتند

تا [illegible]
تا طوق [illegible] عرض بر روی جوهر یافتند

پیش [illegible]
دیده [illegible] یافتند

هر که صبا زلف تو یکبار بشکند
تا قدر حیات و قیمت تاتار بشکند

در بس غمزهٔ تو بشد اند [illegible]
هر [illegible] که در [illegible] بشکند

بیمار نرگس تو چو ما بی‌نجات ماست
تن در دهیم تا اجل بیمار شکند

شب‌ها همی که در مدحت از بنان نثار
چشمه هزار لؤلؤ شهوار شکند

چون بر مهتاب بروی خطی ز عارضت
نقاش عشق را سر پرگار شکند

دعوی خوبی با تو چو با ماه شد بخط
معلوم شد که رونق گل خار شکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه پر شش
ای آنچو آبگینه که در بار شکند

یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید
کز عشق را ز حسن تو بازار شکند

روزی بلطف در سخن آ چون نظر کنی
کز قدر رز از آن کف دینار شکند

اغنی کف جواد شهنشه که جاه او
از مهر و مه بپایه و مقدار شکند

آن باده شاه زاده که چون عزم او
بر چرخ نام ثابت و سیار شکند

الخسرو که تا ز نهم چرخ بگذرد
کز بس حضرت تو صف بار شکند

بی مایه تمنی با هر خلق تو باد صبح
نرخ عبیر و رونق عطار شکند

بر نزد با آن رفعت تو وهم کی کند
تا صد هزار پایه و پندار شکند

الا بسوی لطف تو مناظر بیچ چشم
زلف بنفشه بر رخ گلزار شکند

با جهد بدر

با جهد بدر تیغ تو نسبت درست کو
نقدی که در ترازوی معیار شکند

عهدی که با تو لست سعادت بهیچ اقرار
تا روز حشر گنبد دوار شکند

شاهی که سایه داوری خلق شد در جهان
از تند باد حادثه ناهموار شکند

در خانه که گرز تو کوبد در آن جدار
الا سر عدوی تو دیوار شکند

با تو کدام خصم نهد روی کارزار
کز کارزار حمله تو زار شکند

کوس تو نغمه نکند تا صد از کوه
از هیبت تو در دم کهسار شکند

زنهار نیزه تو چو مار است کز نیش
جز در دهان خصم تو زنهار شکند

تیغ تو وصف دشمن و حلم تو دست چرخ
آسان اگر نه بند دو دیوار شکند

تب بلرزد که صورت قهرش بخواب
اندر دماغ فتنه بیدار شکند

خاطر بخوان مکرمتت کی نهد طمع
کانجاش آز معده ناهار شکند

بت فلک ز بهر ربودن کی خورد
تا نعل نقره خنگ تو مسمار شکند

هر صبحدم چو بر سر ... ابلقت
کو دون درم بریزد و دینار شکند

شاها اگر چه مایه فضل ...
سرمایه بی‌بضاعت ابرار شکند

جز بهر مدح زیور مدح تو هر نفس / نظم در خزانه اشعار نشکند
تا نقش بند کسوت این چار کارگاه / این هفت آلتست که در کار بشکند
دایم لباس عمر خیابان باد دست استوار / کز هفت در نگردد و از چار نشکند

آنکه بحق داور زمان و زمین است / خسرو به زور بخت نصرت دین است
حامی اسلام شه نگین که چو کوه دین / مرکب اقبال او همیشه بزین است
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت / خسرو انجم همیشه قلعه نشین است
وانکه ز بهر نثار مرکب قدرش / دامن افلاک پر ز در ثمین است
واله آن زر ز بهر دفع حوادث / نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد / هر چه در اجسام بر و بحر دفین است
رایت گردون بشت بخش او را / دولت و اقبال بر یسار و یمین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است / پایه قدرش فراز چرخ برین است
همت او هر زمان ز فخر بخر زا / صدره بخندان که حال دعوی ... است

ادرایکاه

روی بهر جای ملک کاورد او را / دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که نزارد / دست ز فتراک او که حامی ملک است
صورت اقبال سزد که باز نزارد / پای ز درگاه او که حصن حصین است
چشم ملک خیره شد ز نور جبینش / نور الهی است آن نه نور جبین است
ایلکی از نسیم خلق تو دایم / مغز فلک پر ز ناف آهوی چین است
مملکت را ز اهتمام تیت کرامی / پشتکه چرخ ضعف بار زمین است
دعوی حقیقت تو ارسد که رتبه بر / لاف به پنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که ز خدمت / پیش و پسش چون قضای بد کمین است
دین خدا از تو یافته است معونت / روز و شب لاجرم خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد / کانچه بکار آید از زمانه همین است
سر که برافراخت از سپهر برین ماه / عهد همایون پادشاه زمین است
زبده از مکرمات و زبده از ست / مرهمی از روزگار عصمت دین است

سر ملوک جهان شهریار روی زمین　　مدارت وصال ... بحر و غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی　　فرایضه شد که بحر گهر نظم ثنا نی

مدبران قضا هر نفس فرو خوانند　　بگوش فکرت تو رازهای پنهانی

اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی گاهی　　ز که کار ببایدت ثواب

سر ابتدات بشش ... از ادب　　بجا کلاه ... زند اینی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم　　چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی

کسی که منکر این ماجراست گو بنشین　　بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی

ز دست فاقه چشیدم هزار تلخی زهر　　که کس ... ز عرق ترندید ... نی

چه مایه غصه که شاهان ... زدم　　بدان امید که در من نظر بجنبانی

از آن سبب که جناب تو التجاگه من　　مگر که داد من از روزگار بستانی

مراز ... بحر بخواری که خواستم صد بار　　روا مبو که تو چندین بجان بگردانی

رساله‌ای که ز انشای خود فرستادم　　بمجلس تو در ابطال حکم ... خوانی

اگر در آن نظم شبهتی و میدانی　　که از جریدهٔ ایام نیز بر خوانی

مرا جانانه

مرا چنانکه بعهد همه معیشتی باید　　که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

ای خداوندی که در منشور عالم گر نسق (عقل)　　خسرو پیروزبخت آید ز ... حصارت

سایهٔ نور حق ... جاندار روی لطفت ...　　صفدر ... روی ... ملک ... ماهات

عکس عدل ... کارت ... گردند برآسمان　　مانع آید طبع خورشید فلک از التهاب

نمی‌بینم ... که شب خورد ... رای تو　　... شد یا بیابی ... تو ... تا ابد جناب

گوهر افشان دیده خصم تو ... جلت　　زانکه ... تیغ تو چیزی نبیند بخواب

کار شرع ... دین از ... تو ... رسید　　کاهمین سرمایهٔ شمشیر تو ... نصاب

پشت ماهی ... روزی ... نداد　　وانکه ... تو ماهی را بجوید در آب

پشت ... میزد جهان را ... همت　　چرخ را ... نمی‌گنجد ... اضطراب

تا جهان ... همت ... چرخ　　... آفتاب

ابتدا ... علو [illegible] تو　　زان قبای ... بنده ... اندر ...

دشمنان ... خنجر ... [illegible]　　اکنون تیغ ... نزانند تو را

خسروا با نکه برین در توسمه دم خوارزن | تا ملایا و استادیا نماند در عذاب
ابای معنی راز را ماکه لاه خسان را برگزید | در اجوبتش که گردون میکشند در نجاب
سخن فلک اشتم را تا شد بهر باب نسخت | کاشکی تمکین شدی بر مدت عمر شباب
بر خود دلسوز مباش که تا کی برو شعر | باشد انکه بهر خورشش در اضطراب و التهاب
دی شنیدم یکی از ابنای جنس روزگار | برده بد نوعی ز شفقت چنبر گردون خضاب
پس در اثنای سخن گفته فلان شعر را | از چه میداری عروس سخن را در نقاب
این سخن کرد دیگری گفتی جواب بد و نیک | چنین کسی شان می خواهد ماند اندر حجاب
باد صبا گر نیستی احسان ابر | که دمیدی گلی ز گلزار و چون شد تشنه
هر بیت باید سخن را از آنکه دست تربیت | خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

ای حکم تو چون قضا مبرم | آلوده ز اعتراض و تبدیل
از کوتهی سقف همت تو | آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس | در آیت خسرویت تاویل

تا ابد نکرده

تاریک شده جهان روشن | در چشم عداوت سپید در میل
در معرکه تیغت از سر دست | مانند پیاده افکنده پیل
فر دست و کف فرات و دجله | هر لحظه زنند جامه در نیل
غور شد که کمترین رعیت | در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند بر جدی | کز عدل تو یافت تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو | نوروز بزرگ و روز تحویل

ای خسرو یکه از رخ از تیره کان غیب | هر لحظه دست قدرت تو دور کشد نقاب
در عرضگاه خدمت بزم تو فی المثل | طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت نهد زمانی که بسر در کشید | ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب
وز بیم قهر تو کان دم بدم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذر خواب
تا نام زکات گوش و زبان را زر لطف | بشنود من ستوده ای و تشریف داده جواب
آنکس که حکم کو لطوفان باد و گفت | کآسیب او عمارت عالم کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و کس
در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده همچنین بنیت الطال کرده‌ام
با من چرا تو جهد کردی بیر خو خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا
هر ساعتی کند بمن از بهر کوم انتساب

گوئیست کو عالم و گوئیت شو فلکت
بر من بنیم جو جو فکندم درین علاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم
از آب دیده و شربت و از خون جگر شراب

سهل است این سه ماه دگر نیز هم چنین
تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت
هم من ز جان برآیم و هم خیر از ثواب

ای گشته دهان جان ز مدحت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر دو گلشت عدل و انصاف
در عهد تو این گری و آن خند

یکروز نشد که گردون
از هیبت تو بسر نیفکند

من بنده که خاطرم درختیست
در باغ ثنای تو برومند

بی برگ اگرچه گفتنی نیست
یکبار کنیم ز بیخ بر کند

فریاد

فریاد ما از روزگار رست
تا چند روزگار تا چند

ایا در روزگار هرگز
نازاده به از تو هیچ فرزند

تو وارث ملک شهریاری
در عهده‌ات عهد و پیوند

از دست حوادثم برون کن
بدنامی روزگار مپسند

خدایگانا سالی زیادت است که من
بپای حرص بگرد عراق می‌بدوم

بچشم جز اثر عدل تو نمی‌بینم
بگوش جز خبر کوشش تو نمی‌شنوم

قصیده‌ای تو کنون نظم کرده‌ام حالی
اگر بدست و گر نیک من بر آن گروم

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
که آن بلیغ مبارک رسانم و بروم

الحمد خداوند بنه جا که در گرست از اعتقاد
خستگان تیر محنت نوش دارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهی آمده است
در جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند

نه فلک بر خوان افغانست پنج از
قرب ده نوبت شکمها را پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانیمه در نیران بحرانست   خود نکو دانی که انجذابست چه نکو کرده اند
از برای قیمت یکذره خاکپای تو   نقد هفت اقلیم کیوان در ترازو
حاسدت ای جم حشمت تا بود دایم برنج   تا طناب خیمهٔ آفاق ششش تو کرده اند

پناه ملک و جهان تاج بخش روی زمین   تو یی که نعمت تو هست بر خلایق عام
بدانچه قهر تو منقار گشته دیو و پری   بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج شرع بعزم ثبات حلم تو بود   که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو برگشت حکم بنوشتی   ستاره آنجا معزول گرد از احکام
بروز صید به نخجیرگاه بر جوشن طیور   که چون عدوی تو سرگشته مانده اند مدام
بدر حمایت چاچ تو شیر بندد نفس   بدر چراگه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه چه جهان چخ خجزرت بود   که کار گاه سر نوجوان اساس عظام
روا مدار که چون شان بریزی از بازآن   که خون جهان هرگز نخیشند کرام
جواد دست تو از بس بیت بازرا که کند   طمع بکبک که قمع لباس طرفه حرام

سوار گشته

سوار گشته بعهد تو یوز و دانه پرستست   بقصد آهوی مشکین نفس گشاید کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال   ز نثر قصهٔ من داده باشدت اعلام
نخست رتبه رسیدم بحضرت کیقیم   که روز کار ساعد شد و زمانه لبام
سیاه کردم از بعد آنجهان بیگم   بتهمت هنر افکند زیر پای لیام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر   هنوز از حوادث شکسته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام با حشر   بعمر عاریتی مر مرا کند الزام
سیاه روی عیشم مبین که از بیغی   بزیر هر سخنم لعبتیست سیم اندام
کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش   چرا عنایت خسرو بروزنده حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسد   گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند   جهانیان ز تو بینند این نه از ایام
درین دیار که از در که تو بعوم ار   بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرو آور   که من نه برگ سفر دارم و نه ساز مقام

بیا اول کتاب ... نوشته

دریا بی جنیبت توافتاد — از هیبت حملهٔ تو صرصر

آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو کوثر

ترس از تو و بازگشت با تو — بشکست سپهر و جیب اختر

ای بس دم صبح را که پشت — در سینهٔ شب شکست لشکر

وی بس شب خصم را که تیغت — بنمود بصبح روز محشر

وآن روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو نور داد خنجر

هر جا که درفش فراسم آیند — اینست حدیث کار برادر

روزی که بزخم گرز خسرو — میکوفت عدوی ملک را سر

چون کان که برون دهد ز غنچه — بر میجوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر

بینند که با چنین معانی — کآفاق شدست ازو معطر

بی عطر بود ملا شب و روز — ز آتش فاقه‌ام چو مجمر

وز غصهٔ سروران ملکت — هر لحظه رخم بخون کند تر

صد بار ز مدح

صد بار ز مدح یک بیک شان — بر گون دهر بسته زیور

وین مختصران نهاده بنگار — صد منت دیگرم بسر بر

تا غور بچه دانش و کفایت — در ملک تو گشته‌اند سرور

هم طبع زمانه باشش زنهار — جز ناکس و دون هنر پرور

چند آنکه خزی کری ستاند — کز هیچ کسی کشند بره زر

تا باز خرم بدولت تو — غمخور شو ز جفای [illegible]

جاوید بقای دولت باد — ایزد دو جهان حذارت یاور

شنید بنده که فرمانده جهان میگفت — که غم مخور تو که تیمار کار تو ببرم

ز خورد و نهاد من بخود همی غمی دارم — چو زین برآید آخر ازین حسرت خورم

بر جهان لشکرهای بسیارت — که قزل ارسلان نگهدارت

دولت او باد و شاه ز بر تیغ — خون چکاند چنانکه برق از میغ

عاشقی از نجو او توانگر شد | بوستان در لباس ششتر شد
رایش ار با فلک بکین آید | پشت خورشید بر زمین آید
یخ خنجر کشید بر سر سیم | ابر بر خاک ریخت در یتیم
نرگس از سر نهاد بر سر تاج | لاله از لعل بر فکند دواج
من مسکین بسته مند هنوز | همچنان برقرار اول روز
پر شد از نیستی خزینهٔ من | تیر محنت نشست بر سینهٔ من
چون بدین گفتم نیاز آمد | مهتری لاالقیه فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت | گهر چو بدانشو سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه | بخشد ایزد بر ریشهای سیاه
باشد ز ریش سیاه روز امید | باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی شوخ ریش خاکز بود | دست در ریش زد چه این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم | در دو گیتی بهیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلومست | که ز انعام شاه محرومست

ملک او تا بحشر:

ملک او تا بحشر باقی باد | مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد از هجو ممبار | در جهان کار شاعری بخلل

خدایگان جهان شهریار دین پرور | تو آنکه قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشمه ممالک ز طلعت روشن | از آنکه طلعت میمون تو چهره مه دارد
مخالف کله و ملک حشمت تو بنجه است | که سر ندارد اگرچه سر و کله دارد
چه خاصیت بود این کافتاب خنجر تو | همیشه روز بد اندیش تو سیه دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان | جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
تو در ممالک ایران نشسته بر هیبت | که چرخ غاشیه حسود بر تو دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست | که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو سکه ده اند و تو فارغ | بسان بیوه که جز ... دارد
زمانه با حشمت او فتاد در پایت | چو تا بینی که حشر ... که دارد
نگاه دار تو شمشیر دین ایزد را | که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

پناه قدوهٔ شاهان عصر نصرة دین
تویی که خاک درت کیمیای هر سنگست

بگرد مرکب قدرت نمی‌رسد گردون | که در میانه مسافت هزار فرسنگست
به عزم بشکند رمح تو طلسم عدو | به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست
ز بس خجستگی در پهلوی مخالف تو | کمان مهر که بجز خنجر تلا زنگست
تو آن شهی که ز بیم سنان بر برت | رخ سپهر چو روی بر آر ز رنگست
زمانه پای رکابت ندارد ار خنگ | از آن عنان مرادت همیشه در چنگست
بحلم آنکه من از خاک درگهت دورم | ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست
مجال عذر فراخست از آنچه لیکن | زبان عذر ندارم که وقت تنگست
حدیث لنگی اشتر بعذر میشاید | اگر به نکته نگویی که عذر هم لنگست
تا لا بقای ابد باد در نکونامی | که ملک و دین را از نام و ننگست

اگر نه سرو که از تیغ کین تو در سر | جان عدو فتند چو حاجی تیغ در گداز

هر جا که میر و ظفر اندر رکاب تست | در هیچ منزل از تو نخواهد قضا باز
دیگر کسی نماند جهان را درنگ هست | شاهی تراست حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم تویی ازانک | هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت | لشکر کشی که تو نازنین کرده باز
همچون نماز پنج سزد نوبت تو زانک | بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا بر آستانت ظفر تا بروز حشر | نوبت بن محمد بن الذکر طراز

زمانه داور کشورستانی نصرت دین | ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
تو آن که همت از فرط کبریا نکند | مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو تا کاینات در هوا روشن | درآورد بدو چشم عداوت آسیاه
نبرد جوی تو مرغ وصلت تا اجل | به پیش عزم تو مقبول نیست گناه
نشر بستی که بود در زنگ بحر آلکیات | فر و قوت و حشمت ترا و حشمت جاه
تو عمر خضر بیابی که بر و بابد | ز سنگ حیب قدم خضر سایه کوته

خدایگانا معلوم رای تست که من
ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور ماندم از در تو
نه از ملامت خاطر بود معاذ الله
دعا و خدمت شاهست کار و پیشه من
بهیچ حال فتوری بدو نیابد راه
چه نیکوی بحقیقت تفاوتی نکند
حضور و غیبت من در دعا و مدحت شاه
به تن ز حضرت اگر دور میشوم حالی
ز تن نبوده ام جان و دل معتکف درین درگاه

خدایگانا آنکه طاق ایوانت
ز روی قدر و محل تا ستاره دید جفت
نماند خصم ترا هیچ چهره بر کیوان
که دست قهر تو آن را بنوک نیزه نهفت
رفال قصه من بنده آنکه دانم
که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام که چنانک
در آن شب بیکجا نیه توان خفت
زبان نخوت ... از ... مگفت
هزار حادثه صد گل ز تازه تر بشکفت
بانکیه بر زبان رفت هرکجا باشم
چه شکرها کنم از گله ها نخواهم گفت

ابیاتی کو خدا ۱۵

ایا شهی که فلک را بر چهار در یمنی
کشد وفاق تو همچون ستر نشیب و فراز
خرد برقص درآید ز شوق مدحت تو
چو اشتران عرب بر صدای راه حجاز
عداوت که به همه گونه است همچو شتر
زمانه کش ببدیشش کبود از سم لنگ ناز
غرور و مستی خصمت چو مستی اشتر
بغض و رنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد
حسود خام طمع کو درین هوس بگداز
زمانه تا که خصم تو چون شتر مرغ است
نه زور بار کشیدن نه طاقت پرواز
لبان اشتر را لاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همی کند فربه
رواست کو چو شتر گیرد از سر انواز
تو خلق را شتر دار زر دهی چو عجب
که چنین حرص به ثنای تو بر کشد آواز
رضا سد ان شتر دهی مدار بر درت جسیم
که ناشکر نه برو ... غاز
عداوت کان بیازی همی برد بجهان
شنیده ام که بجه بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم
فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز
کنون ز بی شتری هست بر دلم باری
که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز

حکایت شتر و ماهتاب اعرابی

شنیده ام که شنیدست شاه بلنداقبال
مراکه در شب افلاس کم شدست شتر

با ماهتاب قبولت بگو که یابم باز

ایا شهی که ز آثار لطف بشر نکت
خدیو کیکبه جاه صاحب شبدیز

تو آنکه برتن خصم تو درع داودی
ز زخم تیر چو پرویزنی بود بچون بیز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید
بدارِ عدل تو بشنید بانگ تیز گریز

ببرد چاشنی لطف تو بشیرینی
مزاج بد نیکی از جهان شور انگیز

اگر ز بیم تو دندان خصم شیر شود
عجب نباشد از آن عزم تند خونریز

خدایگانا منم بنده بر بساط ملوک
که جمله کم ز تو بودند و بهتر از پرویز

بصد هنر قدری آبروی یافته ام
جهان ز حلم تو در نگذرد بگو که بریز

فلک بجام بلا تر تم از آن فرمود
که از عطای بزورت نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که یا شب یا من
جهان شعله کباب است و چرخ از آن بیشتر

از آن زمان که فلک بر رتب بنشاند
زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز

کنونه حالدرت

کنونه حالدرت راز رشک دیده من
زبنگ لاله برآورد جوش رنگ آمیز

ملا بنزد تو خبر باری برد کرمت
برون ز حلقه در منتهی است دهلیز

خدایگان جهان شهریار روی زمین
تو آنکه رایت عزمت بعقبه منصور است

زبنده کون ارواح فطرت و تایید
صدای نوبت تو همچو نفخه صور است

بیاد بزم تو گیتی حضور کرد مگر
که صوت مرغان گلشن نوای طنبور است

تنک شراب مثلاً منقبه کیتی نگاه
نرگس فرو شد و نرگس هنوز مخمور است

شنیده ام که زبان ارشکر نعمت
کسیکه او بزبان جلال مذکور است

ازین شرف که مرا دست تو آن نعمت
که سعی بخت زمانه چگونه مشکور است

و در ایام ز سعادت مقام دیگر است
برون از آنچه زاد راه امر او است

مرا بدانش شهاز زمانه جا بدکه
چنانکه در همه شهر اشتهار مشهور است

کنون ز عیب خسرو بران افتاده شد
اگر حسد برد از من زمانه معذور است

[illegible]

سر ملوک جهان تاج‌بخش روی زمین | تو تکیه‌گاه ز تو نازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو این است و کار تست [illegible] | ز تیغ و دان گرز در روی [illegible]
ز لست تخت و [illegible] مگر | ترا است زینت مگر که چهر و چهی
منم آن شعبده‌ام اشتیاق در ستایش تو | که دهر شعبده بازم بود کینه رهی
صفیرها زده‌ام بر لب طوطی سخن | چو بلبلان سحر که فراز سرو سهی
نهاده چهرهٔ معنی به زیر حقهٔ لفظ | بصنعتی که ز سحرش لغات تو منهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر | بدولت تو که دارای خسرو کلهی
ز نقلدان خرد نقلها برآورده | برای مجلس آزادگان و بزم شهی
فلک بعشوه استادیم چه [illegible] | لغات که چه تفا هیچ روزم از سهی
برفت چهرهٔ عیشم ز دست چهرهٔ مهر | ز در لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران جابلت | نشسته‌ام بجا [illegible] ته حقه تهی

ای جناب سپهر آمده تنگ | از چه از رنگ حلقهٔ کمرت

زلف جاروب کرده زهره و ماه | تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می‌آری | هم عنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد | بنده را راز ملازمان درت
مددی راست می‌کند ز دعا | تا فرستد دوا به براثرت

زلفظ من که رساند بسمع خسرو شرق | که ای که مخاطب شهنشه غازی
تو تکیه پای تو جنبد در رکاب عزم آید | چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به بینی چو تیر در نگی | عنان وهم بگیری چو تند در بازی
چو زیر پای غنیم آورد ابدا دانش را | زمانه از سر بی‌رحمی و بدسازی
مثال شاه جهان داد بنده تا ابد آن | کند تقویت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم او ظهار | ز بهر زمانه که می‌نگذرد و بی‌بلندی
مگر بمجلس اعلا نموده اند که من | چو دیگرانم ازین شاعری اندازی
چو شعر من بزبان فصیح می‌گوید | که تو ز فضل زابنای دهر ممتازی

کمال دانش من کور دید و کر بشنید … بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع علم در هر باب … هزار سر که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و این طوریست … که مرغ را هر آنچه کار باز را بازی
دراز می‌کشد این ماجرا و معذورم … سخن بجه گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بگفتن اسیار عیب شوران گفت … کسی چه عیب کند سنگ را بنجاری
تو پادشاه جهانی کزین نباید تیز … روا مجو که مرا برکشی و بنوازی
زمانه بر بلبلیم برهنه کند و تو … ز دهر خز برداری کرم نمی‌نازی
چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب … ز چون توئی عجب آید کرم نپردازی

شطرنج مروت و کرم بردی … از جمله خسروان سه بازی
هم دست بجو اگر حریفی … اسبی ز برای من بتازی

خدایگان جهان مالک رقاب امم … توئیکه هست زبان تو ترجمان قصص

انوری هم

نهد مجامر خلق تو از انفاس عطر … هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز شدت بار شکوهت بعهد موسم دی … که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا می‌گذشت بر خاطر … که چیست موجب یخ بند و چیست ترها
دراز بیان نفس سرد بر کشید عدوت … که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاین همه برف بر ما حجت … سپیدکاری حساد توست بر اعدا
لطیفه به ازین هم ز فکر من آید … گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا
ز نقد مهر تو جان کرم کرده بعهد جهان … فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم که بهر صحت تقدیر … زمانه را همه کافور می‌دهد عمدا
که تا چنانکه ترا بخشش ازین نظر زند … نزاید است پس از این نیز تا ابد همتا
بظهر مشهای ترا خاصه در چنین حضرت … زبان مدح نباشد پسندگی بدعا
بگو تو شاه کشاهی درین بیان نخواند … حسد برد همه امروزهات بر فردا

ایا شهی که گشت دست چرخ پیروزه … بر آستان تو دربانی سپهر فیروزی

دلی کز آتش قهرت بسوخت تا بابد | نیایدش پس ازین از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد | اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز | بدرت چرخ جهان تخته نوآموزی
برای نسخه تقدیرهای روز و شب خوش شد | کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از بد آن تند سوی حمله گریزند | به بخشش خلق تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان بدارد اگر | بخدمت بره گاه آورد بفیروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست | کنون بعدل نگهدار قسمت روزی
گذاشتیست درین پرده نی بکردم راست | تو دار غار در این پرده را ز آوازی
بنام نیک بمانی تا بحشر و نمانی بزی | که به ز نام نکو در جهان نبیند روزی

الحق که رایت جاه و جلال تو | سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون مظله‌ایست که در عرصه وجود | عصمت همیشه بر سر ملک برافراشتست
از چهره زمانه فرو شوی گرد ظلم | کایزد ترا برای نه بازی گماشتست

شاها منم

شاها منم که خامه اقبال روز و شب | مدح تو بر صحیفه جانم نگاشتست
مگذار ضایعم که بلا دور روزگار | بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

ای شخص نصرت از فلک در تو جاری فره | تا ابد دادت روان باد او بر حکمت نفاذ
گرچه اقبال تو از روی مجابا روز بند | باخت با خصمت لباس تنگی از نخ داد
خصم تیغ بنده کانت بس ... | کعبتینها که فکرش ز انجا بازی بدارد
لاجرم چین کعبتینش بار ما بیداد رفت | دار و اقرو کرده اندر ششدر خذلان
با تو زین پس در دست در خصال تعذیر چون کند | چون نباید نقش شش که حصانبر نخواند

ای سینه روزگار پر جوش | ز آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآید | اقبال نهاده در کنارت
در مدت عمر تا رسیده | خورشید دو اسبه در غبارت
بی‌غنی عزم سفر درت گوی | ارکان که همیشه باد یارت

پیش از حرم تو مجمر آمد | منزل منزل در استغفارت

خدایگان جهان شهریار دریا دل | تمام دولت گوهر بخش و لفظ گوهر پاش
بر آسمان و زمین حکم مطلقت نافذ | که از وظیفه جود تو یافتند معاش
که از مهیجه هیبت دل جهان بشکن | کهی بناخن قدرت زنخ فلک خراش
توئی که باد صبا در جهان نثار و لکی | نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم | که در سخای تو خاص برابر اند اوباش
برون مدح برون بردم این سخن گفتن | اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش
مرا که باز رسیدم نزد که البته عفو | ز آفتاب بقای تو دیده خفاش

خداوندا توئی کز روی رفعت | سپهر تخته زیبد چهر گردون
گرفت از گلستان لطف لطافت | همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را از نضارت داد عدلت | که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کار زار دشمن تو | که جانش خصم باد و طبع دشمن
کهی از غنجب سازد دهر پیکان | گهی در آب چون پیچد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت | روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصه تزلف شرطست | مرا بر رای عالم عرضه کردن
شنیم پوشیده شد از خلعت شاه | که با دشمن در پناه حق دل و تن
نمیدانم که تدبیرم چیست | همی ترسم که گوشه در کشی زن

تاج بخش جهان سکندر وقت | ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان نصرت هر دم | بشنیده فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل بد اندیش خصم | رقعه گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو | نقطه در میان حلقه جیم
مهر دشمن ز بیم تیغ چون الف | تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت | که ز عصمت گرفته ام تعلیم

قدری وام کرده ام لیکن / وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام / همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال / باز کن از سرم بلای غریم

ای ز آثار کوه مرکب تو / غصه‌ها خورده خنگ تاتاری
رام کرده سپهر سرکش را / که چنان شد که از نگونساری
می‌نگنجد زبان من به شکر / که چه کاری بکرد بدین زاری
من و فتراک دولتت پس از این / تا مرا با سپهر نگذاری
ورنه آخر هم او برون برد
پس از این لنگی به رهواری

شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هوات اسب براق / برخ نوروز تا آخته ام
یک زمان نمی‌دیدم حالی / بشراب بتی لب باخته ام

الحمد چرخ باد همیشه تواضع کنان چون خاک / با فکرت چو آتش و تیغ چو آب تو

اسباب خیر و شر شده در پرده قضا / موقوف حکم نافذ رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست / جز سایه بان طلعت چون آفتاب تو
من دل شده که هستم رنجور خوار و زار / خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
از بخت یا شدم که ببینم درین سفر / خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

خدایگان جهانا شهریار روی زمان / تو آنکه ذات شریفت جهان لطافت است
هر آنچه خواهی و گویی جز آنچنان گفتی / از آنکه فکرت تو بر جهان احاطت است
چو عالمی بنماز و بروزه مشغول اند / لقای ذات کریمت که کان مروت است
اگرچه ذره شبک اندر آمد روایت / طرب گزین که زمستان درختان افتاده است
گذشت وقت تماشای بوستان و سون / زمین مجلس تو بوستان و نهایت است
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد / بدولت تو که شادی رخ آفتاب است

بحر وی و سعادت ز نظم می‌مکن | که گوش بابت اینهم ز من التفات

ای گسسته قلادهٔ پروین | زهره از بهر عقد بازوی تو
شعری و جمله برکرده | هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در زیر خزینهٔ افلاک | گوهری کان رسد ترازوی تو
دی مگر اندکی تغیر داشت | رای صافی و روی نیکوی تو
خسرو اختران ندا میکرد | کای من در کشش غلام هندوی تو
کو عروسان خلد تا بینند | گره زلف خم ز ابروی تو

ای برزده تقویت ملک آستین | سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شهپر برای تیر تو افکند روح قدس | گیسو فدای زه سهم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهام سنانت کشند مار | در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار زادمن و که در دیار زمان کس | دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

[illegible] ۹۰

جز تو که ساخت از پی شاهان تاج و تخت | جز تو کسی نداد زهی اصطلاح ملک و دین
در عرصهٔ ممالک دو کار جهان شرف | در مدت بیک ماه دو فتح جهان مبین
خصم ار چه نرم گشت نگویم که ملک | تا بر نیارد آتش تیغت قرار کین
تا مور را در آتش سوزان سیاستی | از کام او برون نشود طمع انگبین
با سرنوشت خصم تو یکجید اگر نوشت | صد گونه ظلم و بغض و حسد در دل لعین
تا عاقبت چو با کشف اف خراو فتاد | تا تیز کرد پاس تو دندان برو چو سین
بگوید قلعهای تو از زر و سیم بر | از نحو صرف کرد بی بخردی آفرین

خدیو کشور ملک و پناه دولت و دین | که عقل حضرت سلیمان ثابت خواند
تو نیکی بیخته روز آزمای کین توزت | بقهر چرم زمین را ز جا بجنباند
زبان رمح تو با آتش شده عجب | که خویشتن را در صدر خصم بنشاند
جهان پناها داعی دولت تو ظهیر | که در حمایت این آستانه بماند
اسال شد که درین ورطه او فتاده چو زن | بچیره بار سگ روزگار میراند

نبود بر سر رفتن ز جایگه چون قطب | ور ... بر زمین فلک می‌داند

بلی زمانهٔ ناساز و دهر پر شر و شور | ز بسکه حال دلم خیره می‌سوزاند

بجان رسیده‌ام ایشم بس که زیرکی | که یکدم ز بد روزگار برهاند

بر آن نهاد دلم کام خویشتن اکنون | عنان عزم همی از در تو پیچاند

شوم ملازمت خدمت سپهر جوید | مگر که هم ز زمین داد خویش بستاند

در مدح نصرة الدین اتابک ابوبکر محمد

خسروا وقت می گلفام است | رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحانست | دشت پر شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا | همچو انعام شهنشه عام است

لاله را سوز جان اندر سینه است | غنچه را شادی جان در کام است

شاخ بید از گذر مرکب باد | چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده است | این چنین خوش وقت و چه خوش هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است | عود در مجمر و می در جام است

بعضی از کوته‌بینان نادان کار تعصب را بجائی رسانده‌اند که با کلمات وجود و اسامی نیز عناد میورزیده‌اند چنانچه کاتب جاهل این نسخه از اول کتاب بهر جا ابوبکر را وارونه نوشته و معلوم نیست از این عمل مضحک چه در نظر داشته — در پاره‌ای جاها بعضی کلمات را مانند [illegible] محو کرده بعضی [illegible] و معنی مخالف و ضد [illegible]

بخت یاری ده و اقبال مطیع | و آسمان بنده و گیتی رام است

بر سر نامهٔ اسلام عنوان | نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد بود آنک | که شعارش کرم و انعام است

پخته شد تا ز جهانداری تو | طمع خصم سراسر خام است

وقت احسان و گه عنف ترا | دست برجیس و دل بهرام است

کامران باش و ز شاهی برخور | که بداندیش تو دشمن کام است

اقبل الله فی ریحان و راح | فاحکا یعثر عن ثغر الملاح

موسم عیش است در ده جام می | کز جهان با می بیابد کس فلاح

تزهی فی السکر اعطان الرقی | ناصحی بس مسکران و صباح

گل ز خوبی مست بلبل از نشاط | نیست هشیاری درین موسم مباح

قام فی نصر الهدی مستنصرا | احرز الملک باطراف الرماح

فتح نو در پیش دارد شهریار | عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح

يشهى ارض العدى فى محفل — ظلّ فيه لالائه ضوء الصباح

شاه عزم خطه بدخواه کند — تا فزاید دین و دولت را صلاح

ثابت الاقدام منصور اللوى — مستقيم الامر مأمول النجاح

دولت اندر پیش و بر روز از پس — نصرت اندر قلب و عصمت در جناح

يا من حوى المعالى بالصارم المهند

للعالمين منه ظلّ النعم سرمد

ای بر فراز گردون قدرت ز جاه دیده — برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد

فاضت على البرايا من كفك العطايا — کف بدا الرضايا من جندک المجند

فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم نجم بن محمد

در دعای ممدوح گوید

ای فلک سر بر آن در او — که تو گوئی که خاک پای منست

زینت آفتاب و سیرت ماه — عکس جام جهان نمای منست

سایبان سپهر پوشش — آستان در سرای منست

بحجتی

بحجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان ربای منست

آفتابیکه عقل ذره اوست — ذره آفتاب رای منست

تو جهان را به پشت پای زدی — کاین همه فضله سخای منست

پایت آزرده شد ز صدمت او — غم همگان چرا که وای منست

درد در پایت اوفتاد و بعذر — که گناه من و خطای منست

چون بپایت رسید آسیبم — گر ببری سرم سزای منست

عقل سوگند بر جهان بنهاد — که اگر درد لت هوای منست

بسر من که درد پاش بجبین — که تو دانی که تو به جای منست

جاودان زی که چرخ میگوید — که بقای تو با بقای منست

سر ملوک جهان فخر دین تو آنکه شهی — که ماه و مهر ز رای تو میزنند شعاع

تو آنکه همت تو سر بدان فرو نارد — که با فلک بود دش ملک کاینات متاع

خدایگانا آنکه در ممالک تو — مرا نه باغ و سرا است و نه عقار و ضیاع

چه واجبست که تا حشر انجمنی باشند — بمجلس تو ولا لذت شراب و سماع
چنین خوش است که این کتابخانه از در تست — یکی بگوی سلام و دگر برای وداع
بطوع رغبت خویش آمدم بدرگه تو — روا است که بروم با اجازت تو وداع
بهر کجا که روم پادشاه نفس خصم — بصبر و شکر توانگر بعلم و عقل شجاع
جهانیان نه که با رسمی کنند شحنه — نصایحی نه که در دسر دهد بسماع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله — نه حاجت مال و نه رغبتی بمتاع
ز خدمت تو یکی دستبوس نقد مرا — به از هزار برات و حواله و اقطاع

پناه دولت و ملت راعی خلق نصرت دین — تو آنکه خرج بنام تو پایدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد — اساس ملک بعدل تو استوار شود
چه در شب حدثان صبح دولتت بدمد — چه جای ماه که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی و جاه رسیده امروز — که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
بجه و همها که درین نسبه بهر و سپهر — که دولت تو بر آفاق کامکار شود

امید آن

امید آن بود اکنون زمانه را از تو — که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد — ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد — که پیش همت او کاینات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم — که تا به پیش تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز — که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیا بکام جهان از روزگار چند انده — که روزگار تو تاریخ روزگار شود

خدایگانا معلوم رای روشن تست — خلوص بنده و کوشش و شرط نیکخواهی من
ز آنکه بی سببی آن کمینه ترتیب است — که کار ملک نکوگرد از تباهی من
من آن گدای سبک پیشه ام که در دفع تدبیج — زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح توام زنده و زر وی قیاس — سجل مدح تو را در خورد گواهی من
بجوش سیاهم از اندوه ختم میداد ارم — که صبح عدل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و ماه — ز ناله گرم و دم سرد صبحگاهی من

دهان بروزه و لب بر ثنای تو بسته‌اند / زدیده تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدانکه معلومست / همه جهان را ز احوال بی گناهی من

بزرگوارا سالی زیادتست که من / بجام نظم سخن مدح تو همی نوشم
ندیده‌ام ز تو نانی چنانکه بر گویم / نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز دعوت مرا سؤال کنند / نهاده باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از برای سخن / حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم / کشند غاشیهٔ اقران نطق بر دوشم
بمدح و هجو همه کس نکایت و شکر / چو آفتاب بتابم چو بحر بر جوشم
من ار ز هجو تو یک بیت بر کسی خوانم / نهند تختهٔ دیباهی در آغوشم
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی / ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
بزر بنرخ زر من چون بهای تو بخرند / رضا دهی که بنرخ تمام بفروشم

خدایگان

خدایگان همه خسروان روی زمین / تویی که طبع لطیفت براه قدرتست
در استماع تو آسوده‌اند جمله جهان / از آن جناب رفیع تو عرصه [illegible]
قضا بنام تو بر دوخت دفتر افلاک / صدای نوبت ملکت صریر ان ظلمت
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجورست / خدایگان جهان خسرو مسیح دمست
جهان و خلق همه معترف بدین دانند / که خسروی چو تو امروز در زمانه کمست

ای شب قدر تو همیشه چون روز عید / روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان / آسمانت زیر پا افکنده باد
سرورا شاها خداوندا البت / سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فر یزدان گشته رای شهریار / فر یزدان بر سرت تابنده باد
جان عالم چون تویی بی هیچ شک / جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت / بر سر جمله جهان تابنده باد
بزرگ جهان آگوان

بپرسیدمت در جهان عارضه / وگر روی بودی بپرسیدمی

تو دانیکه گر وصل ممکن بدی / فراق جناب تو نگزیدمی

ولیکن چه من داستدار توام / ترا در چنان حال چون دیدمی

ایداده روزگار ز دیوان جهد تو / هر روز وجه راتب روزی وحش و طیر

نارفته بر زبان تو قولی برون ز حق / ناآمده برون ز تو فعلی برون ز خیر

دی ابلهی که حاصل او از فساد نیست / گفت ای تو در تعهد من همچو من دلیر

گر تو ز روی محمدت خواجه جدا / بشکستی این طمع نتوان داشتن ز غیر

صوفی برای سفره کند قصد خانقاه / رهبان برای زله نماید نمط دیر

زان گفتگوی بر سر و جانم که برگشت / ناید ترا ز صحبت من طلعت زبیر

تا روز در که توام آخر روا مدار / ابرای بر آخور غم چون خر عزیز

شاها بقای همت و داد رفیع تو / از سقف چرخ و ساحت عرش برتر باز

سر سهم گرفته بابه تومان / یک قران کم

از زر خالص هزار / از ملک دوریان گرفته یک تومان

از یکجا گرفته سیزده هزار بازار گرفته یک قران

وین عندلیب

وین عندلیب را ز پی گفتگوی او / بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز

ساز و نوای چاه ترا این نوای نه / در خور بود که خوش بنوبت ترانه ساز

گفتم قصیده که ز مدحش حد برد / او نام طبع پرور و طبع فسانه ساز

و آمد بحضرت تو شها ببیا چون / دارم قبول گشته وار لطف دانه ساز

یا باز پس فرست از اینجا که نام / یا در جوار یار کی این خام خانه ساز

ای قضا صولتی که در عالم / آنچه حکمت کند قدر نکند

وانچه با خلق میکند بنیت / با جمیع نشتم مطر نکند

شرف رایت جهان آید / کاندر و سلطنت اثر نکند

هر که خاطر نگاشت بر کینت / جز بجان بد گمان خطر نکند

بعد ازین رایت جهانگیرت / فلک هفتمین مقر نکند

نیت وانکه که بر سپهر هلال / نقود بدر تا سفر نکند

گر شبیخون کنی براهی عراق / فتح این باب جز ظفر نکند

عمر من رفت در امید غمت | هیچ عمری بکار بر نکند
شهریارا سزد که در عالم | کرم شاملت نظر نکند
انتقام از عدو بکش کامروز | با تو کس دست در کمر نکند
گر نکشتم بخدمتی مخصوص | کار طالع کند هنر نکند
بیش ازین هم مدار بی پر و بال | تا کس این قصه را سمر نکند
کاینچنین با بنده که شهره را او | با قصب رقیق قصر نکند
در گذرهای او کلت که بید | جو بکشتی در و عبر نکند
گر بخدمت نیز رسم عجب | که از و آب ره ببار نکند
سخنی چند بشنو از بنده | که در آن شرح مختصر نکند
هر که از حال زیردستانت | چون بدانند ترا خبر نکند
گرچه در حال دل آن نپسند | بر بلای عاقبت گذر نکند
ای جهان بوده در جهانداری | گر تو کس نالهٔ سحر نکند
مادحی صادقم که در صدقت | خاطرم هیچ مدح خر نکند

شهر سرای
یا
سرآو

سنوار

بنده را گر ثنای تو را | جز ثنای این زبر نکند
هر که یکی شنید ازین قطعه | سخن عقد در دگر نکند
گفتهٔ من لفال دارد آنک | مدح بحر خوش شعر نکند
برخور از عمر کانچه عدلت کرد | در نهان نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک | عاقبت کار این مدار نکند

ای خرد در طلب غایت تو | گه بیابی آبله از لب ازی
تو تبه بیر جهان مشغولی | گر بکارم نرسی معذوری
از تو من بنده سئوالی دارم | گر تو نان خواهم با دستوری

در مدح نصرت الدین

پناه ملت و داعی ملک نصرت دین | تو بقیه است ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی ذات تو لایت در عالم | هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ تا کهان بر کوه | ز هیبت تو صدا در فرو شود آواز

خدایگانا زآن پس که روزگار مرا / تباه گشت مدت ده سال در نشیب و فراز

غریب و یتیم همه آن بود پس که تو بنکنیدی / کنم سخاب رقاب قبله دعا و نماز

چه موجب است که از حضرت تو محروم / نه تو بخیلی و نه من جاهل و نه راه دراز

در مدح عز الدین یحیی

ایا فلک قدری که هر دم عکس رایت / دیده بانان افق را دیده حیران کنند

آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهند / چون دبیر خامه‌ات بر سر فرمان کنند

جاهت ار گرد حضیض خاک را در اهتمام / از کمال رفعتش چون ذروهٔ کیوان کنند

زخمهای چرخ را انعام تو منت نهند / دردهای ظلم را انصاف تو درمان

صورت اقبال ایام عز دین یحیی برد / هر کجا احیای رسم رأفت و احسان

مصر جاه مرکشت تبریز از قدوم حضرت / کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کنند

ملک تو با نور عدل و سایهٔ احسان تو / شرم دارد کز حدیث عدل نوشروان

عقلها هم در بدو فطرت دیدگان یزدان / لطف و قدرت را دلیل نصرت و خذلان

جستجوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است / سالکان چرخ را زین گونه سرگردان

طول و عرض

طول و عرض نیست عالم را که احسان همتت / بر مراد خویش بنجیدی در و جولان کنند

نکهت خلق و نسیم خلقت از خوی / هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان

هر چه از وزارت و رفعت از جاه بود / هر چه دشوار است لطفت بر فلک آسان

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان چنانکه / روز و شب گرد طوافش ارجمندان

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانک / دور دایم از قضا پیوند این دوران

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عید کنی / آسمان هر لحظه پیشت دشمن قربان

حجت تو و التماس جنت جان / یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمعی است جلال تو که در پیشش / نه طاق فلک لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد / کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو آب چون در آرد سر / کو لولوی معدن عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت / آرایش صدر انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت / تاریخ مفاخر زمن باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد
صدر را سر آن نداشتم کامسال — جز در که تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان ره کت — روزی راسته دافع حزن باشد
تا ان کار نوشتی وکه در حضرت — هرچه آن نرفتو بدست من باشد

در مدح صدر زمانه صدر الدین

حذا ایا ان صدر ور زمانه صدر الدین — تو نگه طلعت تو نور دیده خرد است
ازان برقص در آید فلک که در گوش — حریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که خجسته نیک باد ترا — نموده ام هر آنچه از آنکه حال فرخ صد است
ز عیش تیره همی کرده ام همی فریاد — نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگر چه که از لطف خاص فرمودی — هنوز موجب تشریف با برقرار خود است

در مدح شمس الدین صدر

حذا ایا ان صدر ور زمانه شمس الدین — ایا چه نور خرد رای تو جهان آرای
بهیچ دار فلک قفلهای حادثه را — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای

جو طبع منطقیان

چو طبع منطقیان لطف تو سخن پرور — چه وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی کلی وجه ترا — فرو تر است ز بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب نجنبند امالت تو ز جای
اگر بمدح تو تقصیر میکنم ز آنست — که در صفات تو مانده است عقل ناپروای
جلال قدر ترا غایتی معاین نیست — که بر نشان تو کس را قرار گیرد رای
بپایه که رسی تا اساس مدح نهم — فراز پایه دیگر نهاده باشی پای
ازان زمان که جدا مانده ام ز در گه تو — که خاک اوست چه باد بهشت روح افزای
ندیده ام از سر حیرت لبی نشیب و فراز — مرا نه دیده رهبر نه عقل راهنمای
گهی چو کلک شده ره سوار طبع زبان آخر — گهی چو بلبل اسیر زبان یافته درای
چو دف طپانچه غم را نشسته حلقه بگوش — بسی ز بربط دمی ده دهن گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فسرده ام ز دنان — مگر فرو رود این غصه ها بحاج فرمای
در انتقات حوالت بلوزم او بیشتر — که بهر مایه بجو برارم سپاس ها ی
نسبت آنکه اگر کوب ها دنات شوم — ز سنگ مدحت خشتی چنین طبع گدای

گذشت پس نغر از کاروان عمر و فرن — زبان بگرد دهن در فکنده همچو گدای
ازین سپس من و کنج و کلبهٔ تاریک — که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم — کرامت وجه تو خلق را رهای

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره — حزم تو کرده مرکز اسلام دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه — در منظرت صحف فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست — برجیس بر زبان ز نوا ز زنگ مجمره
زان روز باز محنت تیغ تو طلعت — کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است — کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر در کشید — کز دیک عشق داد سپهرش مزوره
باطل طاعت آن کفن آید نهاد خصم — کاسیب قهر تو دهدش زنگ چندره
در نعمای عمر تبه کرد و من هنر را — از نعمت رکاب تو باشند جاه
تا بر کف نیچه احسان نبسته اند — هردم زمانه را کند از سر مصادره

از بهر کر

از بهر مرکب تو که نعلش بر زد هلال — شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید را که حشمت بیکسوره الست — قانع بدید با تو این نیز منظره
آن جرعت از کجاست که با جوش تو زاعر — از مرغزار چرخ رباید همی بره
چندان بقات باد که هنگام حشر از آن — عاجز شود محاسب وهم از شماره

صاحب عادل نظام الملک تاج مجد دین — ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک صورت کهف در حرم عقول — حکم جزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند — ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس
پیش مرای روشنت اسرار کتبی کشف شد — مهبط انوار عصمت نیت پاک التماس
کز حقوق نعمتت را آسمان شکر تکلف — کافر نعمتش خوانند و که حق ناشناس
ماه نو با قدرت ار دندان کند — شاخ طارهٔ سخت فارغ باشند از دندان
بر خلایق رابت لطف انداز جا برات — کاسمان یابد بر آن هر کز مجال اقتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز — یا بر جسم فلک تا بدان دارد سپاس

داس

آنکه در دور تو گردون را نشد تیز زمن | هرگز از دوران او را کس نبود التماس

پاسبان چرخ هشتم خویش بخشند بود از نی | چون جهان را عدل و انصاف تو بنیاد از بند پاس

در زمانه گر فتوری هست در کار درست | کرده بس محکم نهادی ملک دولت را اساس

جهد کن تا این فتور از کار من برخیزد | خوب مجیب جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو | حال من شاید که بیرون شد ز نظم و قیاس

چون ازین حالت شدم راضی با قصر الاختصار | سهل باشد گر امیدم نیست آخر زین سپاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام | با مدار آسمان بیرون شود انوار از قیاس

پناه ملت و اسلام مجد دولت و دین | دلت نهاد فلک آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن چیره استاد دست | که نقد هفت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات سر قدر | درون پرده لیل و نهار بشناسد

تو آنکه بینش و بیش التماس هر دو تو | هر آنکسیکه نهان از آشکار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض از آن بیشتر است | که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشان بر بلند

نشان بر بلند همت کسی باید | که سالکان افق را مدار بشناسد

نهاد عنیت تو ملک را قرار آن | شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه راز تو آیا برد بکار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسد

حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است | بسبب آنکه یکی از هزار بشناسد

بهر سنت این اصطناع بر گردد | ستاره قیمت این روزگار بشناسد

کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند | مواقع کرم روزگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز | که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد

بقای ذات تو در ملک اکنیان باد | که عقل مدت آن را شمار بشناسد

پناه اهل هنر پشتوار روی زمان | تراست بخت نکوخواه و چرخ بداندیش

تو آنکه در حرم دولت بنقاب طباع | موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه ترنوش | ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من | ز روزگار بکفاف طمع ندارم بیش

مرا که در همه دی کسوت سمور نبود که تموز ندارم امید خرقهٔ خویش

بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز مرا چه فرقت بیگانه و چه صحبت خویش

دگر که می‌نپذیرد ز حجر حشمتش الهام بر آستانهٔ جبروتش نهاده ام سر خویش

هنوز وقت نیامد که دهر انصاف گر نهد ز رحمت تو مرهمی برین جگر ریش

در تو ساحل دریا و من بجیحون تشنه کف تو معدن روزی و من چنین درویش

گرا باندرین غصه دین و دل بقرار که تیر چرخ برآمد در انتقام از کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده ای بجوا نهی ز شربت احباب جرعه‌ای در پیش

ازین صواب تر اندیشه نیست در عالم وگرنه ره بده اندیشه را بطرح خویش

عمدآر

مربی فضلای زمانه شمس الدین توئی که فضل امل را سخای تست کلید

از آن بسی که میان من و تو عهد دراز زمانه حبل متین مواصلت ببرید

ترا بمرو درون برد حرمت بر تخت مرا ببوی نشابور نرگسون بکشید

چو تو باستم لب نیامدن ناگاه دلم ز شوق ملاقات تو ز بر ببرید

شدی بقاعده

شدی بقاعدهٔ پرده دار تشتی حیا که پرده جرم رهی کان بدرید

مرا بخدمت تو محض راستی آورد نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد که دست معتزله غالب است و چه بدید

رسول را چه بدید یا نمی توان دیدن خدای را بلقایت چگونه توان دید

آفتاب زمانه شمس الدین ای چو عنقا نظیر تو معدوم

همچو بدر بر آستانهٔ تو فلک شده جاپلوس خادم

باز اقبالت آشیان کرده همچو نسرین در میان نجوم

منکه بر آستان دولت تو روز و شب همچو شیوهٔ بوم

تا کی از آفتاب طلعت تو همچو خفاش داریم محروم

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین تو آنکه قدرت تو کوه را بکر کرد

سپاه حادثه را حزم تو بزخم سنان چو کبک دشمنت از خواب بر نخیزد

فلک لباس هما ثبت بر گشاده علم | بدان که بیضهٔ ملکت بزیر پر کرد
ز لفظ بنده و لسبع خداوندگان برنابد | چنانکه لفظ تو باشد مگر که در کرد
که گر تو دست کرم بر برم نخواهی داشت | سپهر سر زده زهوم زدست تر کرد

خدایگان اکابر اما بر ملت و دین | ترا رسد بجهان سروری و سرداری
من از هوای تو خوبان چون توانم گفت | که با جنان من آنچنانست بیداری
کلاه گوشه حکم تو در طریق نفاذ | ربوده از سر کیوان کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار غرم | گر شاید از بخوانان امید باداری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب | [illegible]ست نائمی بعقل هشیاری
دوام عمر تو باشد که آفرین همه | سزد که کار برار آخر پدید آری

فرمانده اکابر دنیا بهای دین | اداره عمر و جاه ترا انتها مباد بمنت
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفت تو بجز انخفاض نیست

کر هست دراین

گر هست در جهان اثری از تمامیت | چو نکهت ربیع و نسیم ریاض جنت
ثبت هست تا زمانه کر آثار عنایت | از زاد دم مراد تو اندر مخاض هست
در ملک و عقد حبال متین است عزم تو | زان همچو رشته حصص انقباض نیست
با اذن تو زمانه تصرف نمی کند | در کائنات گر چه که ما آن اعتراض هست
افتاده کان صد بیت قهر تو داد کر | تا نفخ صور هم صبح انتهاض نیست
رای تو را اصبت که گردون شد از | با جد و جهد او همت اتیاض نیست
قدر تو کوکبیست که در آسمان ملک | تا صبح محشرش خطر انقراض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دیده ها نبشت | در دیده ها برون ز سواد بیاض نیست
گر اعراض [illegible] | زان منقبض مشو که به انقباض
پیران [illegible] تو چه حیرت در جهان | کز صد هزار گونه درو اعتراض نیست
جاوید زی که بخشش عطاهای فایضت | بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست
سر دفتر اکابر دنیا بهای دین | از دولت تو تا بابد انقراض نیست
عالم با فتاب بقای تو روشن است | باد اعتبار حادثه زان آفتاب [illegible]

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری
تا در چه محنتم بشنو از صواب رای

در آرزوی حضرت خاک جناب تو
نامم نبشته‌اند که با بندگان دار

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت
خود عافیت چگونه بود زان جناب دار

خدایگان کرام جهان رضی الدین
سپهر خدمت لطیفی بهیچ باز نزاد

زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد نزاد
سپهر چون تو لطیفی بهیچ باز نزاد

نجات صاعقه آنجا که دشمنت بنشست
بمرد حادثه آنشب که از آن تو زاد

ز لطف تو در باغ دایی نفشاند
دمید نکهت عنبر لطرهٔ شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود
بسوز آتش همو موم در جای فولاد

چنار بخشش تو دستان کشای بی‌بیزر زد
کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد

از آن لطایف که بار فرمودی
از آن همه تنبار شکر صد یکی بنیاد

چو سرو تا باید در مقام آزادی
بخدمت تو بیایم بپای استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم
کی از عهدهٔ تقصیر آن شوم آزاد

مرا از آن

مرا از آن گره لب به یاد می آید
که چند کار فروبسته برانگشاد

توقعی که در آن باب میرود امسال
اگر ز دست مکن ور بغیر دست مباد

چنین که من بتقاضای زر فرو زده‌ام
حدیث غلهٔ عجب گر نیابدم بر یاد

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین
تو آنکه همت تو با فلک همزاد

تو آنکسی که به پیشت طلیعهٔ خدمت
کمین آتش همو موم در جای فولاد

بخدمت تو درین چند روز بنگ چند
نوشته بودم و احوال خویش داده بباد

مگر بچشم رضا ننگرید رای رفیع
که هیچ گونه به تشریف من مثال نداد

ولیکن از کرانصاف در شعوان لطف
درین معامله الحق مرا خطا افتاد

بضاعتی ننهد شعر خامه گفتهٔ من
که پیش بحر چو تو بزرگی توان بنهاد

که سیه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد
چو خاک باشد بنیاد صبر او بر باد

ترا که چشمهٔ آبحیات در دهن است
کجا بجرعهٔ نقش سراب گردد شاد

ذمی که گیسوی حورا گره زند رضوان
نسزد که باد ننازد بطرهٔ شمشاد

ولیکن ز راه تصدیق وعده آنست | بترد که جان خراب ملالم کند آباد
بصد شکر امانی شدست آبستن | ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چه گفتم آن گره بسته ز غنچه گشاید | گره بصد شد و یکی از آن گره نگشاد
تو کار من ز کرم گر بخواهی و گر نه | همیشه پیش تو اسباب عیش حاضر باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم | بغیبت و بحضورت که ایزدت یار باد

عالی رخی و بین توئی آنشمع جلوه گر هست | نطق شکر فشان تو برآید صواب
تا شمع آل تو برافروخت روزگار | در کام آرزو چو شکر صبر شد جلاب
چون در رخ تو شکر خنده بدید شمع | گو تیره شو ز غصه آنشمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوش و نبات | چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس است در جمال | باهم برای شمع و شکر کرد خطاب
جاری زبان ما ز عتاب چو شکر از آن | افتاد چون زبانه شمع اندر اضطراب
تدبیر جیب کز نبات تدبیر آن کنون | چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

ایا نموده بصد

ایا نموده بصد علم در جهان معجز
تو یگانه دهر نظیرت ندید و ننماید

محیط جاه ترا غایتی است در وسعت | که چرخ در خم آن حلقه نقطه را شاید
جواب قطعه و تشریف اگر چه دیر رسید | زهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست همت طبع تو بجز علوم که آن در سخن است | ز بحر و کان نه همه ساله در و زر زاید

ایصاحبی که هر که در آفاق سرکشیست | از طوق منت تو بفر سعود گوش
آنجا که رای تو بر مشکلی رسد | حاجت نبود چند به بیان مبرهنش
در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی | هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی کز آستانه اقبال تو پرد | از اختران ثابته باشند ارزنش
اکنون فروغ عزم تو دارد از آن قدر | در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو | بالای هفت قبه چرخست برزنش
معلوم رای تست که داعی الست | بازیست کاشیان تو زیبد نشیمنش

اگر دستوریم بدهند بهنگام
چنان دانم که جای خویش باشد

پناه ملت اسلام قطب آل رسول
تو آنکه قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان نظر تیر نطق منکسر شد
دل فحول جهان از نهیب خون گردد
اگر کنم همه‌ای در مکاتبت تقصیر
بدین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که درجه سیادت تمام نشناسد
بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

بدر دین عالم آفاق مبارک تو آنک گر
گلبن ملک تو تازه و تر شکفته است
آستین کرمت بر غرض دنیاوی
صدره از روی جهان گرد حوادث رفته است
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت
که ز رازی تو خود هیچ سخن ننهفته است
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
برده دار از بس در گفت که او در خفته است
زین سبب طبع از آن لحظه هنوز
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل
خفته و می ندانم ز چه روی گفته است

نهفت است

انوار مدحت تو ببینند ایمن گمان
اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
زانجا که هست جود تو پیدا کن که از من
آثار رحمت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمر تو تا به چرخ
تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

خداوندا من آن [illegible] عمرم
که دایم همت معصوم زیش باشد
زمن رادی و دین داری نزیبد
جو گیتی زفت و کافر کیش باشد
توانگر تر کسی بود از بجو تیغ
درین عهد از وفا درویش باشد
در شادی درین ادراک که نایم
مهی بر دم حال اندیشه باشد
مرا زرین شود ابا دان جو طره
که با لقمه رخنه در معیشت باشد
بتیر از زم او در کشش ز رفعت
کمر نیشتر و جوزا کیش باشد
ز زنبوری بسی کس کرد روی
دم و دم جای نوش و نیش باشد
قمر با کل کس رفتن و تنها کند نیک
لب اطفال کرد و بر خویش باشد
بجای من نمی دانند تو [illegible]
که ایشان را سخن چون خیش باشد

از دلسوزی

تو نه آنی که عقل من شیدا است … تو نه آن خفته که بخت من مسکین خفته شد

بزرگوار ادیبا ندارد آن عظمت … که مجلس از بد تو بر واسر افرازی
شرف بعلم و حمایت باشد و ترا همت … بدین نعیم مزور چرا همی نازی
زحیثیت کمالی هنر را انکه بی تمیز … تو نیز نه بهنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو بباری نگه مکن که زعلم … دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو … چنانکه از اد دستور حال خود سازی
تو این ببر که زدنیا کشیده در روی … بروز عرض مظالم چنان ببندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست … بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

ای رسیده مواهب تو بمن … همچو بوی نقابه بیاران
گرچه درخورد همت تو بمنف … رو نکردم چو خویشتن داران
پایهٔ ابر از آن بلند ترست … که کم رو بسوی او باران

سر الکابر عالم

سر الکابر عالم صفی دولت و دین … تو کیست نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر دمی که ضمیر تو خلوتی سازد … درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند … ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
ز جمع روز و شبانی بر زمانه حکم کنی … روا ندارد در امتثال آن تأخیر
بزرگوارا دانند همگنان که بخود … بار دیای مرا داعی قلیل و کثیر
برون ز مقصد عرضی نداشته ام … چرا نمیگذرد یاد من ترا بضمیر
ز خطهٔ تو افتاده ام که گاه وداع … صدور در پی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان برسر آمدم چون نیست … که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست … علی العموم شناسند تا فه ابن بصیر
اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم … زمانه نیز سر افکنده ماند از تقصیر
ز روزگار مرا غصه ها بسیست که نیست … مجال آنکه کنم شمهٔ ازان تقریر
به پشتی کرمت که این عتاب کرد … میسر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لیک … بگویمت سخنی از زبن بجد دلپذیر

جویه
کسی که بر سر احرار سروری دارد — روا ندارد در حق هیچ کس تقصیر

پناه مقصد و اهل هنر صفاء الدین — تو آنکه همت تو سر بر آسمان سودست
هر آن صفت که ز جیب قضا بر آرد سر — بعمر دامن جاهت بدان بیالودست
قلم که دعوی و صانه کمال تو کرد — رخش ندیده ز خجلت همیشه اندودست
بزرگوارا بسعی تو در خدمت — دلم ز غصه و جانم ز غم بیالودست
ز جور سفله جفاها کشیده ام — هنوز ناله من همچو کوس نشنوده است
از آن زمان که من اینجا نشسته ام صد بار — همه بسیط زمین صیت تو بپیمودست
کنون بکام و بنا کام میروم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربودست
کنون آمده لیوم نگر که گفته اند — که کاش خواجه ز نطق شرار حمودست
ز خرمی همه شب تا که دمیدن صبح — چو کبک خلیش در من نا رسید و نغنودست
کنون ز سستی و بخوابی شبانه هنوز — چو خلق در کنف استانش آسودست
ز روزگار ره از غم تقاضینت عظیم — که این سعادتم امروز روی بنمودست

انتهی تمت

ز حضرت تو چو مرا فرصت وداع بود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهودست
تو سعی کن ز جهان نام نیک اگر چه مرا — دو ماه عمر بر آمید تو زیان بودست

شفی و ین لیس ازین ز مهمان شفقت — ز دست چرخ هنوزم همی رسد ناله
بجز نمات و یأس نداد وعده تو — از آن سبب که ز ماهش گذشت از ناله
جواهری که بمدح تو نظم کردم — ستی در دل من سرد که چون ژاله
چه سود ازین همه ضایع چو تو نمیدانی — بیان محبت موی زبانک گوی ساله
یکی ازین حرکتها بود که تا گاهم — فرو برد بزبان نام و ننگ صد ساله

حامی ملک خود سعد دولت و دین — بجز ز درخشانه حمایت لست
صحف ازرق و نسخه اقبال — تا ابد در کف کفایت لست
کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین نوبت عنایت لست
منزلگاه نشکوه ارت فیض — روز نیست از کند رو حکم او

ز چوب منبر خشک ار نشاط گل بدمد — لب شمیم تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بهشت — که از فواید انعام او بیافت نصیب

مرا بدولت ذات تو نسبت است از آنک — تو در زمانه غریبی و من زمانه غریب

ز فر بزم تو دی بود در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد — (اگر گرده ندارند مرکبا ترتیب)

مطلب باید تحصیل نمود

ای مثال تو از زمین و زمان — کرده از زره امتثال شمول

دولت را فتور نا ممکن — حشمت را زوال نامعقول

گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول

در دل تو ز کبریای خدای — برتنت فر معجزات رسول

کرده بر وفق رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول

ظلمت روز و زنگیان در پای — طره جعد و گیسوی مفتول

من بدان عزتی که نفس حرات — کشته‌ام از خست ملوک ملول

سخن فضل

سخن فضلی بیارم گفت — زانکه آن شعبه بود از فضول

حاصل الامر بدتیست که نیست — بدر کس مجال خروج و دخول

ازچه ماندم بر آستانه تو — متردد میان رد و قبول

ولهٔ در مدح عماد الدین صدر عراق

عماد الدین توان تقدیر حکم — که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خط تو در دفع فتنه — بگرد خطهٔ اسلام دیوار

فکنده هیبتت چون اژدرام — دوار اندر سر گردون دوار

عروس ملک را بربسته زیور — بدست زر فشان و لفظ دربار

توئی آن گوهر عالی که هست — فلک مانند خاکستر بود خوار

گر از خاکست گوهر این چرا شد — ز نسلت گوهری دیگر پدیدار

چه میگویم تو دریائی ولانک — بدریا در بود گوهر سزاوار

اگر تو با پدر یابی [illegible] معنی — نشود هرگز یتیم این در شهوار

مبادا

و گرچه این سخن بر جا نخواهست — حدیث ما فرخا یاد بسیار

عماد دولت و دین شهسوار صدر عراق
تو ئی که بزم ترا ماه نو پیاله کشد

ز ابر دیده چو باران ز اشک من بیرون است
بلبل رسد ز نغمه‌های سرود ناله کشد

مراز شادی جاه تو هر زمان باری
ز خنده لب چو گل در روی ... لاله کشد

چو آن حوادث که طبیب بادی ارم
ز غبن و غصه همه خنده هم ناله کشد

دور وز جاله خادم بود اگر بدر ای
وگرنه هم ز نبیذ و انهای حاله کشد

امید من تو نه ماهیست شغل هنوز
هزار سال ... تا هزار ساله کشد

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور
وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر

دیدار تو چو غره اقبال جانفزای
گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر

لطف علاج لست که در موسم بهار
هر سال نوعروس جوان شود از سر جهان پیر

شاهیست همت تو که ز شاک آیدش اگر
زیر چهار بالش ارکان بود سریر

دانند همگنان که ز رفعت تکلفی
شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر

تو آفتاب فضلی شاید که در جهان
چون ذره در شعاع تو ظاهر شد ظهیر

جمال‌الدین

جمال دین سر احرار روزگار حسن
ایا بجنب بزرگیت صحن عالم خرد

تو ئی که منشی دیوان تو بدست نفاد
حروف حادثه را زورق آسمان بسترد

هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت
فذلکش نفسی چند بود و هم بشمرد

مرا اگر چه که پشت از قبول تو گرمست
دلم ز سردی ادرار آسمان بفسرد

یکی عنایتم ای جان پای باز پس بنهاد
مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد

اگر چه عاشق بزم توام گرانی خویش
سبک سبک گرانان نمی‌توانم برد

مراد لیست ز قصه کوته در دمالامال
بلطف ... این درد در خراجی دارد

تو سایه افکن و آنگه ز آفتاب نماند
تو شغل زر چنان دان که زر بکار آمد

مطلع

کز این راه بولعجبی خویش
لب ز ابرده عزیر و رند

ملک تا موی برد از راه سزا
کرچه نامی برای افکنند

بخواب اندرش جهان دیدمی که صد جان
بخواند ... ز ترنیف داد ... بخشند

شدم بنزد معبّر بگفتم این معنی | جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

در مدح جمال الدین شاعر

افصح شاعران جمال الدین | ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای نهفته در سخن است | همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ | عقد گوهر گشاد از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب | عمرها تافته در آتش میل
خاطرت طالبان حکمت را | در بیابان حکمت است دلیل
هر که او هست بر سبیل کمال | نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کجا کنند ضعیف | ابر را هیچ کس نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است | داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران که بپایهٔ تو رسند | لشه را کی بود مثابت پیل
گرچه نسبت آسمان لیکن | هیچ نسبت نباشدش با نیل

ای ترا

ای ترا گشته کرم ذاتی و احسان لازم | به معقولات تو منطق بنهد داد کلام
جنس آن فضل که میرفت بهر نوع کرامت | که اگر خاصه بود آن کرمی باشد عام

جمال ذات و دین تو گمان مبر که دگر | بکبریا و جلال تو هیچ کس باشد
بهر چه حکم تو سابق شود چه دیگری | قضا هنوز بفرسنگها ز پس باشد
شبی رود که نه اندر جهان رود داغ عدو | خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد
هر آنکه سلسله زند در خلاف تو نفسی | نخست کس که گلو گیردش نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند | بقدر مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد | درم نفخه و فریاد زن جرس باشد
قضا کلاه ز سر روزگار بر باید | اگر نه حزم تو شبها در و عسس باشد
بزم شاه جهان کشف حال بنده بکن | بجای مردی دانم که دسترس باشد
اگرچه عیش من از حد برون پریشان گشت | ولیک یک نظر رحمت تو بس باشد
چنانچه سلسله‌ات کش از راه برد | وین هم از جملهٔ آن قحبه زن ...

ه

ورنه آن سیم سر زرین گوشش | که سزاوار چو تو سیم تن است
یکشبی کلبهٔ من روشن کن | که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین عذر که حاجب رگ زند | تا درین زیر چه دستان و فن است
حاجبت رگ زد و رگ حق خواهی | حاجبت با بن کون زدن است

چه خوش لا اله الا الله | زن غری لا اله الا الله
بر زبانت شهادتی نرود | کافری لا اله الا الله

ای نبیره هزار خر بنده | پشت چشم کفه همچو بسته
صد افسر شده راز گرسنگی | کور کنند و دروغ تو کشته
ای زرتشی که در برون تتاج | چند برابر در افسکی زرشته
قلتبان وزن بزد و غا | ورجوابم دهی زنت هشته
صدار و صد در شرق مغرب نظام دین | بر رقعه‌های نعش همه پیاده اند

بچرخ بلندو

بچرخ بلند و همت عالیت گو نآ | هر دو بهم زیک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند | واعدات در حضیض مذلت فتاده اند
در امتثال حکم تو آزاده کان دهر | با سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم | یکسر زبان بخطبهٔ مدحت کشاده اند
چون دیدم از طریق فراست که بی‌کمی | دست دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم تقاضا برافتاد | این رسم چون لطایف نابت نهاده اند

ایا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ | همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید قطع تو در صیت ساحت عالم | قبول می‌نکند وهم را بهمراهی
رهو زشست تو نوک خدنگ خاقانی | زجان خسته دلان ناله سحرگاهی
چو آدمی و پری محمد که بزبان تنده اند | که در زمانه طغانشاه را نزد شاهی
من از جناب تو جای دگر نبوم بچه عذر | مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کیم قبول کند یا کیم سخن شنود | چو داد زنده دولت طغانشاهی

اگر ضرورتم از شهر من بباید رفت | چنانکه نه سفری باشم و نه در گاهی
بجز مشاهدی مرام کس دگر باید | که بر نشینم و مهلت این اگر خواهی

مرا جان و جهان پیش آن صدر است | که جان بوسه بر خنجرش میدهد
چه درد سر خلق او میکشد | فلک نیز در درسرش میدهد

امام عالم و مفتی وقت مجد دین | تو ای باب ورع از کل کاینات فرد
بمدح تو امر ته نوبت قصیده ها گفتم | نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
زبیش من بتر امروز مردکی برخاست | که توبه میکنم از گدائی تو گفتی زه
زمردمانش بزر و جامه اکثر و هم | بطوع طبع بدادند بی لجاج و ستیز
ز بهر شعر چه چیزی بدادیم باری | برای توبه که دادی زشعر هم بده

ای ترا در هجو شعر دو شکر | نقد هر کیسه کاسمان پرداخت

چشم کودن

چشم کودن ندیده جز روی وجه | تا تقاضای حالت نفروخت
پیش از آن که بردار اسنای وعده تو | جمله شمع در انتظار بسوخت

شاها عجب حکایت مسلم بمنع تو | لشکر لوی خواب که مصطفی رفت
بس کعبه را خراب کنی تا وزان البقوز | خاک حرم چو نقطه لوی هوا رفت
تا کعبه جامه میکشید در خزانه نه | وز بهر روضه را ده دو سه گز بوریا رفت
تا کافری تمام شود سوی کرخ تاز | انکه ز رخ خلیفه لوی خطا رفت

خدایگان صدور جهان که زتم الشرق | تو مایه ای هست ضمیر تو با قضا همراز
بلند قدر تو هرگز بدان رضا ندهد | که با سپهر برین در علو کند انباز
ز روی مکرمت این قطعه بشنو و بشناس | بیان باب حقیقت در آن ز نو فصل باز
درین سرابچه وحشت چو آدمی را نیست | بجز فنا و عنا حاصل از ینگی تاز
زشیوه که بمقصد نخواهد انجامید | همان به است که باز ایستد هم از آغاز

کدام عاقل رغبت کند بدان صد بار / که جغد در پی آن همعنان بود بابار

نوای بلبل سرمست خوشتر است ولیکن / نه آن زمان که بود کلکلش هم آواز

ز هر چه خوار شود مردم بحمد الله / مرا نه دست تهی هست و نه دل ناساز

اگر چه در قفس قالبم بطایر روح / ورای قبهٔ افلاک میکنم پرواز

مرا چه ساخت ملک نزد اهل قناعت شد / بجاه و مال چه حاجت بیگانگان

خدایگان چه داری بر کسی سربند / ز راه لطف و کرم دیگری کنند نیاز

خداوندا در بعیدت که در فن در ره بیت تقدم / نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنجها بردم که تا عالم فنون دانستم / کنون این شعرهاست که میگویند دانستم

خدایگانا ازدست که دهر فرشت / همه کنار زمین و زمان فرح حسیت

اگر برفعت و قدرت فلک در رص / فراز خویش به بینند زخوق منت

مرا بخلعت زیبا و اشتر رهوار / بزرگ کردی و آن از بزرگی است

هنوز از ین

هنوز زین و لگامی امید دارم / وگر نه من بچه دانم که اشتر زین است

الخیر کرده ای به ابداع کائنات / درست و صاف تو تقویت ملک و ذوفنون کنند

ثعبان چرخ سر بخط آگاه برنهند / کوران نام و لغت ز نعت فنون کنند

تیغی که در دست حادثه آتش درهخت / بر دشمنان دوالتی از خون کنند

هر کاسه سری که ز بهرت تهی شود / در جیش سعد که همه را برزخون کنند

در بس میکن تو در شاهان قوس کوش / هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند

شاها تو نیک عرقه دریای فتنه را / دایم بحبل عصمت تو رهنمون کنند

از در کهت جدا نتوان من بایستار / گر چه ز فاقه رایت عزم نگون کنند

چون علی افاضل عالم بجای تست / از حضرت تو قصد دیار دگرون کنند

تو هم ز جود خود نپسندی که چرخ دون / در دست نیستی چو منی را زبون کنند

کار معاش من بطریقی کرم بساز / ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

حدیث وعده انعام خواجه وان معنی — زحیث آنکه بدین سان دراز باز کشند
دقیقه بود آخر میان این حالت — که تا بدین درجه آن سخن دراز کشند
ندیده هیچ تمتع ز وصل کس چون شب — که کار و بار عروسی بحجله باز کشند
مگر بدانست حقیقت چو شهوت عشاق — که بحث سوی حاج از ره مجاز کشند
نخفت کس بخواهش درمیان کار هنوز — تمام ناشده کار از نکار باز کشند

ای بعیدی دلم بروی تو شاد — عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهره تو کنند — هیچ کس را ز عید ناید یاد
ای لب آ... که از هوای لبت — در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شکر نوبت مرا — زان رخ همچو صورت نوشاد
نغلط هی سکم چه سگویم — با چنین غم چگونه باشم شاد
فتنه بیوان بغدادی — وز تو چشمم چو دجله بغداد
با فلک تا بخت مشتری اسب — تا رخت ماه را رقیعی بنهاد

[illegible]

میترسی ازانکه در تو رسد — انچه کوری بجانم از بیداد
تا من از دست محنت تو کنم — پیش چرخ دوم خویشتن فریاد

گر فلک رخسار تو عزم گلستان کند — گل به تماشای او روی به گلستان کند
ور خور روی ترا ماه ببیند برش — تحفه زحل آورد جنگ از جان کند
نیست جو روی تو مه ورنه بهر مه از روز — سر ز چه رو در کشد روز چه پنهان کند
سلسله زلف تو با دل دیوانگان — آنچه کند ماه نو آن همه روز آن کند
هجر تو اندر دلم درد نفرود کو — وصل تو تا یکی چاره درمان کند
ورنه ز عشقت ظهیر دیده برانی نهاد — کز تو شهر با رقصه و افغان کند
حرز کردن پناه نصرت دین — آنکه خود بر درش خدمت بزبان کند

باز بر جانم فراق باده سیاهی میکند — وانکه در عالم که گردت از تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زدند — بر من آن کوری که بر شهری سپاهی میکند

باکناهی گشت خلق وائی اگر گناه
حال چون لولی جوان در بینها می‌کند
درغم کوته صبوری کن ملی باید نجم
پاسخ جان صبر اگر با آب باری می‌کند
جت تکی دعوی خوی کرد و ابرو شد گواه
کز چرا شد کرته پیدا در گواهی می‌کند
بر ظهیر این غصه کمتر زن که طبع او ز نظم
بر سپهر مهر و مه شاه ماهی می‌کند

شهریار شیرکینه نصرة الدین شیرشکن
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی می‌کند

گر رگ وفا بندی
در درج سخن چرا بندی
لانه‌ای لنگ بال ضعیف دلم
چند بر آن جفا بندی
روی هیچ عاشقان ندارد خوب
کش جفا نیز بر قفا بندی
چشم یکباره تا کش دستی
تا دعا بر رخ آشنا بندی
ماه نو شیشه از کله پوشی
سر و سیمین از قبا بندی
کمری لعل از اشک می‌سازم
کت میان منت بر کجا بندی
نخورم آب عشقت گر چه
در دلم آتش بلا بندی

مراد جان

سر و جانم از سنگ غم شکن
جهد کن تا شکسته وا بندی
بر سر کن قضای بد غم نیست
تو چرا جرم بر قضا بندی

یار سرخواره گشت دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات بیرون آمده مست
بر در صومعه بگذشت صلائی در داد
سر خم را بگشاد و در غم در ز بست
دل هر دیو ملک از ما که بدید آنهمه نجیب
گشت دیوانه و آشفته و در زنجیر گسست
پشت بر صومعه کردیم سوی میکده رو
خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
زلف زنجیر دلش گر ز برایان به غارت
رقم کفر با بر نشاند و بنشست
ما حریفان قلندر به خرابات شدیم
زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر آن زلف گره دیدم گره
که گمینه گرهی دارد از آن پنجه شست

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
بر کن قدح ز باده ز ریحان او کی
آنکه کر برابر آتش بداد آریش
واجب کنند عبادت او نزد مزدکی

بسرای شعر بنده چو بلبل که برشود
سمع خدایگان ز نوای چکاوکی

منکه هر شب بخیالت دیده را در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگران را چون کشم

ور چو کوه از بیم برداند بگرد این جهان
در نیایم گرچه کوه از ناله در کوه کشم

در درون جان من جز بیم عشق تو
دستگیرم جان خود نو زان میان بیرون برد

چون ظهیر از غم عشقت ندارم دست را
چون شفق تا از گریبان دامن اندر خون کشم

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر
طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر

سنگ قصاب توام خورده ز جانم جگری
چون جگر سوخته‌ام از من جگری باز مگیر

شب اسیر مرا روز دلفروز تو شد
بنما روی و نسیم سحری باز مگیر

یار اگر باز گرفتم ز تو من آن دگرت
تو ز من پای باُمید دگری باز مگیر

ای تو زنده من و زنده تو جان ظهیر
بس ز بسیار گران کل شکری باز

دلم چون در از زلف تو جان بست
برو غم تو در مهر او حجاب بست

هرات

مصدع شده باید ...

سر زلف چه زین حالت سحر است
لقصد جان من جان بر میان بست

تعالی الله این رسم و آیین باید اندوخت
چه بار از وصال روی خوبان توان بست

لطافت در جهان روی تو آورد
صبا چیزی از آن بر گلستان بست

شکر در ناب خطت بنوشت ترد
از آن خود را بر آن شیرین دهان بست

لبت را لعل خوانم نه نه کان
زعوار لبت در غرق گمان بست

ندانم تا چه می‌خوانند لب
مرا باری در آن شیرین زبان بست

دری گر فتنه از چشم بگشود
بدست معدلت صاحبقران بست

لب لعلت خطی تر می نویسد
ز راین مقله خوشتر می نویسد

رخت منشور خوبان را نبشتست
کنون طغراش بر سر می نویسد

روان یوسف مصری درین عهد
خطابت عبد اصغر می نویسد

عطارد بر فلک بهر نام و خفتن
بر آن خط زر می نویسد

مسلمانان بگوئیدش که تا کی
تعالی جل کافر می نویسد

شد

شد

مثنوی در طیبت و هجا

ای رخ برگ ارغوان و سمن — هیچ دانی چه آمد از تو بمن
تا بهجر تو مبتلا شده ام — با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمر انقدر بودست — که بکوی توام گذر بودست
مگر از صحبت تو وار شدم — چه عجب گر ز جان نفور شدم
عیش من با رخ تو خرم بود — درد و غم را لب تو مرهم بود
چون حدیث سفر در افکندی — ز دلم بیخ صبر بر کندی
آب رویم بباد بر دادی — خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزاریان بگریست — که تو با او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بی در بساط خمار
آه وای با حفاظ با سیعی — هیچ حاصل نداشت این دعوی
منکه از تو وفا طمع دارم — لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی نیازارد — چون من زار را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم

که تو این عهد

که تو این عهد بشکنی با من — بدر آئی بدشمنی با من
همه عالم ترا خریدارند — با چو من مفلسی نگذارند
عقل صد بار گفت کای مسکین — رو پی کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ اوباش — نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او که سر با سپهر در نارد — سر درد سر تو کی دارد
این نصیحت ز عقل بشنیدم — لاجرم تا سزای خود دیدم
من بچنگال قهر افتاده — یار در کوی شهر افتاده
حوزه کاری بخود حرفت تو — ای دریغ الصلاح و عفت تو
دایه رویت بماه ننموده — تا بر زلفت صبا نفرسوده
وهم را بر در تو بار نبود — باد را در بر تو کار نبود
بی گناهی ز بنده برگشتی — تا بگرد جهان سمر گشتی
تو فکندی بکرده اندیشی — با همه شهر ری مرا خویشی
گر وصال منت بکام بغد — یا بمن مهلی تو تام بغد

بچه بوجب فلندیم باری / خیره در جنگ بیر گفتاری
که اهلیس الغشوه سیاه / دله را داده بازی روباه
علتی گولش سالها داده / استخوانهاش درهم افتاده
گر توزورش نگهان بینی / جفت بنشسته در لب بینی
زرت گوئی که هست اسرافیل / صور در دم گرفته با تادیل
کنده عابری چنان بدین زشتی / ضربت نوح که در کشتی
هست در بند کیر چون سلطان / درد مالش نمانده یکدندان
چند ازین تن بغصه در دادن / پیر گشتم زبس زن گادن
گه گهی خواندم نماز بسر / کیر خود در کس چنین مادر
چون جدا گشت ناگهان زینت / در ربعه آن نواله از دست
بعد ازین رخ بخون همی شویم / زار میگریم و همی گویم
کای بکرده لبق بیکاری
هیچ ممکن نبود که یکباری

ای حبز

رباعی

انجنان ستاره کمان سپاه و حشمت / دوران فلکت مطیع تیغ و قلمت
عالم همه جیبت پیش تو مشتی خاک / وآن نیز همه غبار خاک قدمت

رباعی

تا طبع تبری که شاه رنجور بود
از صحتش و راحت زتن دور بود
گوری که ازین عارضه بر دامن اوست / چندان باشد که چشم بد دور بود

رباعی

ای عارضه رنجوری تو آیت
خوش باش که آن نشانه نقصان توراه
زین بیش فزونی حشمت و جاه / زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

رباعی

شاها زتو کار ملک و دین با نسقست
دریا ز خجالت کفت با عرقست
در عهد تو رافضی و سنی باهم / گویند موافقت که نهم حقت

رباعی

در پیش کمان گروهه شاه قزل
خورشید بسجده اوفتد خوار و خجل

زیرا که نهند داغ کفرش بر دل | گر گوید نزن آتشم او از گل

رباعی

شاها تو دارد به همه آفاق نیاز
برخیز و جهان بگیر و بخرام و بناز
از هر طرفه که منزلی کوچ کنی | اقبال از منزلت به پیش آید باز

رباعی

چون لشکر شه روی براه آوردند
اسلام به تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز بیدق رخ شه کوانید | امروز پیاده پیش شاه آوردند

رباعی

شاها چو فلک علم داری تو نداشت
پا پای ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو ار چه شد لبی دست آویز | هم دست بداشت از آنکه پای تو نداشت

رباعی

ای از تو بلند نام شاهنشاهی
بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
با عزم تو گر آسمان بگردش زند | جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

از رایت تو

رباعی

از رایت تو نور ظفر می‌تابد
کس نیست که از رای تو سر برتابد
عفو تو ز رحمت خدایست که خلق | هر جرم که میکنند بر می‌تابد

رباعی

خسرو چو بحر موج فتح بر دارد
وز ابر بنان گوهر بخشش بارد
از رحمت او چه کم شود گر درگاه | این گمشده را ز لطف خود بازآرد

رباعی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
با نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد | لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

رباعی

ملک ار چه هلاک جان و تن میخواهد
رسوایی حال خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست | خود حسن تو عذر ملک من میخواهد

رباعی

در عشق اگر دمی فراغت باشد | هم صحبت نیکوان چه غارت باشد

سر تیز چو خار باش تا یار چو گل		که در بر و گاه در کنارت باشد

رباعی

می را که همیشه با خرد دندانست
هم اوست که مولش خردمندانست
می در جنسم اگرچه بر زقت روست		در شیشه نگر چه خرم و خندانست

رباعی

در ده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز خلق شیشه خون صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا		بیکدورت که دارد اندرون صافی

رباعی

باد آمد و گلها بر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
وز عنبر تر رونق عطاران برد		وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

رباعی

در پرده خوشند لیکن ای راهیست
کو را سر دل کار با چو تو دلخواهیست
آن سبزه نو دمیده بر آن گل		انصاف بده که خوش تماشاگاهیست

رباعی

ای خیمه غم بر آتش تاب زدت		خونابه دیده کاین ره خواب زدت
این نغمه‌ای که جان برون آورد است
وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

رباعی

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز		در عشق تو کس نیست شدم محرم راز
حیران تو در تنم کجا نیست که من
گرمی طلبش کنم نمی‌یابم باز

رباعی

معشوقه چو سر بکرد و با باد چو گل		تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن بچمید
وامروز بدست هر کس افتاد چو گل

رباعی

ای باغ وجود را عمارت کرده		رحمت سر بد سگال بار آورده
تو میوه فتح چین که بدخواهان را
آن بار بر تخت برنا خورده

رباعی

ایخواجه سخنی زبر و زبر میگوئی		امروز زدی لبی بتر میگوئی

کفری که بلعل مردهٔ زنده کند | عیسی نکند آنچه تو خود میکونهٔ

رباعی

در ثور که هست خانهٔ طالع شاه

نشگفت اگر سیاه شد چهرهٔ ماه

آنسال گویا خسوف بوده در برج ثور

این است نشان آنکه در خانهٔ او | هر کس که زند طعنه بود روی سیاه

رباعی

ایزد قلم فتح برای تو فراشت

آلت همه صورت مراد تو نگاشت

با دولت خشم و جنگ دشمنان است | با ایزد تیغ و تیر بر نتوان داشت

رباعی

از جور تو حال ارچه تبه کشیده ارم

هم لطف ترا گوش بره کشیده ارم

در پرده بسی هم داستان میخوانم | وین حال ز دشمنان نهفته دارم

رباعی

از دست غم تو بودم اسیر گزند

شبها بسید روز تا در خرسند

محرومی دیدهٔ من از صحبت تو | صد ساله غم ذخیره در پیش افکند

تو خرده

رباعی

تو خرده تا بر گل تر مرده بگیر | او مردهٔ تست خرده بر مرده مگیر

از بهر نثار تو طبقی زر دارد

بی خرده که ارجه میکند خرده مگیر

رباعی

تا چند ازین حیله و زراقی عمر | جز جرعه مرا نمیرسد ساقی عمر

حقا که من از تیرهٔ جرعهٔ او

چون جرعه بخاک ریزم آن باقی عمر

رباعی

نتوان ز جفای چرخ دیگر دیده گرفت | دست ستمش بعقل بر نتوان بیخت

این طاس نگون بگردن او که نهاد

چون سطلی که آب در مردم ریخت

رباعی

ای چشم من از سیم برت سیمابی | وی اشک من از لب تو عنابی

در نرگس مست تو عجب میمانم

کان تازه چگونه است بدین بی‌آبی

رباعی

رخسارهٔ نازنینت ای سرو سهی | هم نام سعادتست هم روز بهی

پهلو که کند از دو چو زلف تو تهی کو را نه چو خال تو بود روسیهی

رباعی

از زلف تو ام در رگ و تاب افکنده

بر بخت بدم چشم تو خواب افکنده

در دوستی تو کوری دشمن را چون خاک تو ام سر در آب افکنده

رباعی

گرچه همه جا بنده گی بنمایم

در عشق تو پیش کس زبان نگشایم

هم بر سر آب آید این قصه چو من با آب دو چشم خویش بر جنبانم

رباعی

امید وصال بر سخن دشمن کش

و اندر شب تاریک مه روشن کش

دیوانگی بخیز و سر از جیب بر آر عقلا بنشین و پای در دامن کش

رباعی

سختی دارم دلی خراب اندر وی

جانی دارم هزار تاب اندر وی

در آرزوی تو دارم شب و روز چشمی و هزار چشمه آب اندر وی

نامد دل

رباعی

نامد دل ضایع شده ما ز دست هنوز بر بخت وصال یار ننشست هنوز

آنها که شراب عشق با ما خوردند

هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

رباعی

با گل گفتم چو سوی گلزار آییم از عهد بد تو سست گوار آییم

گل سوی تو بنگرید و دزدیده بگفت

بد عهد تر از عهدت کسی بنماییم

رباعی

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد از شعله آتش آتش بجهان در گیرد

گل را بکف آرد و بدان حیلت و فن

می پندارد که با تو آن در گیرد

رباعی

ای باد بیا و بوی گلزار بیار وی بلبل مست ناله زار بیار

وی سبزه اگر ملک چمن میخواهی

پروانه مطلق از خط یار بیار

رباعی

ای غنچه گل سر شکفتن داری وی نرگس مست میل خفتن داری

وی گوش تر دراز کوی تو زبان   اندیشه راز عشق گفتن داری

رباعی

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران

هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن

این مور روانست منه بر این پای   وان حلقه مارست منه دست بر آن

رباعی

بس جان که ز تو خون شده در بر ماندست

بس دست که از هجر تو بر سر ماندست

وی بس سخنان نغز چون گوهر و دُر   کز گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

رباعی

هر چند که میل تو بسوی بیدادست

یکذره غمت به از جهانی شادیست

از نامه که میکنی ولیکن ما را   از بنده که تو صد هزار آزادیست

رباعی

دوش از سر درد من نصیحت بزبان گفت

در گوش و دلم گفت و دلم با جان گفت

با کس غم دل مگوی زیرا که نماند   یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

باخار

رباعی

با خار قناعت ار بسازی یکبار   در هر قدمی بروید صد گلزار

با خار کسان نشین که اندر ده روز

صد برگ بساخت گل ز یک دسته خار

رباعی

هرگز نفسی حکایت از تو نکنم   کازردی بی‌نهایت از تو نکنم

از جان نکنم شکایتی کز تو کنم

وز جان گنم آن شکایت از تو کنم

رباعی

ای شب نه ز زلف اوست بر پای تو بند   بس دیر و دراز در کشیدی تا چند

ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار

من میگریم بسست باری تو بخند

رباعی

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم   نه طاقت در دل نهفتن دارم

اکنون چو غنچه گشتم از غم در تاب   کز تنگدلی سر شکفتن دارم

رباعی

ای قد تو داده روشنی با دیده

شاهی چو تو دوران جهان نادیده

حاسنتادر یوسف حاسلملار صاعا

ایدست تو دریا شده در دست نانت — تا گوهر شود دشمن دریا دیده

رباعی

هر لحظه دلم بجستجوی دیگر
باشد بر عشق ماه روی دیگر
بابا رجو خوش فتد برای دل او — بر سنگ غمش زند سبوی دیگر

رباعی

حشمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت
تا هیچ شکوفه چرخش از دار آویخت
زد هیچ شکوفه دست در هر شاخی — آخر چو شکوفه ناگه از بار آویخت

رباعی

چندان ز غم او بخته ام آتش و آب
در دیده و دل ریخته ام آتش و آب
از آرزوی لب چو رخساره او — در یکدیگر آمیخته ام آتش و آب

رباعی

بر طرف مه آن طره مشکین بین
صد تنگ شکر در شکر تنگش بین
بر آتش رخ زرخ ببین که آن هندو را — آویخته یار جان چون سنگش بین

[illegible]

رباعی

گفتم که مگر مهی چو دلدار آید — تا در غم و شادی مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دیره پای
بگذارم تا سرش بدیوار آید

رباعی

در هستی اگر ز من کسی آید — شاید که دلت سوی جفا نگراید
چشمت بخمار عالمی بر هم زد
گر من کهنی کنم بمستی شاید

رباعی

هر جوی که بر روی تو با خس کندم — از دیده کنون آب در و می بندم
بی آبی روی بد ز دل بیخندم
اکنون ز دو چشم آب بروی افکندم

رباعی

چون سینه ودیعت که هر اسراری — زان صدر لقب یافته بیداری
دلداری این غریب کن ز بهر تن
هم صدر تواند که کند دلداری

رباعی

در عشق تو در غم روان میسوزد — ترخش چه دهم که بر چه سان میسوزد

از ناله چو چنگم رگ تن میگسلد   ور گریه چو شمع رگ جان میسوزم

رباعی

گر یار بداند که اندر جان چیست

یا گفت بیاری که دلدارم کیست

بوسی که بدر دمی جانی ببرد   بوسی که بکام جان بشایستی نیست

رباعی

کو دیده که خون جگر آرم با او

یا صبر که روزی بسر آرم با او

کو شیفته دیره روزی چون من   تا در غم او دمی برآرم با او

رباعی

ما قبله ز خانه قلندر کردیم

وز خاک دری مصطبه افسر کردیم

لب بر لب ساغر چو صراحی جان را   خندان خندان فدای ساغر کردیم

رباعی

دوش از غم تو دو دیده بر هم نزدم

ور زانکه زدم بدانکه بی غم نزدم

زانغم که دم سرد کند آتش غم   تا روز همی سوختم و دم نزدم

با یار حدیث

رباعی

با یار حدیث وصل چون در گرفت   بلبل ز چه عجب کی خشم دیگر گرفت

شکر بود آن گل که در مجلس باغ

یک خنده بزد تا دهنش زر گرفت

رباعی

ای شمع تو صیونه صفت بیداری   کاین نقش صفت از اهل صفا داری

شبخیزی و نور چهره زردی روی   سوز دل و اشک دیده بیداری

رباعی

با آنکه بکس نمیرسد زرق از ما

یا گشت پریشان دل مو بدار از ما

ناگاه بر آورد بدین رسوائی   شوریده سر زلف تو شوری از ما

رباعی

بر کوه چو مه سر از گریبان بیرفت

در دامن خورشید خرامان بیرفت

گر که سخن در آمدی لعل لبش   گوئی عرق از چشمهٔ حیوان برفت

رباعی

ماه فصل ربیع را چو جان میداند

وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند

این فصل خوش است لیکن از صحبت گل / بلبلان همه یا نوشته بر می خوانند

رباعی

شاهی مرا زنده کنید از جام برکت

گلگون حیات تن انجام برکت

هر خون که برکت از علو [illegible] / از دیده [illegible] ایام برکت

رباعی

رازی که [illegible] بگفت

بیدار شد [illegible] که بلبل بگفت

زغنچه بسته لب نباید این کار / گل بوده دهن دریده هم گل گفت

رباعی

از لطف [illegible] راز تا [illegible] گمراهی ازو

در من زفرشته [illegible] تا ماهی ازو

جز خسته دلم که هست آگاهی ازو / چندین چه [illegible] خواهی ازو

رباعی

در چشم تو [illegible] مطلق میزد

[illegible] تو ره گنبد ازرق میزد

تا دانی آفتاب در سایهٔ لطف / جان بر صف ذره [illegible] مطلق میزد

[illegible] مرا

رباعی

ای دوست مرا [illegible] دشمن کردی / دشمن نکند آنچه تو با من کردی

تو سوخته خرمن دگر کس بودی

مانند [illegible] سوخته خرمن کردی

رباعی

دی بر ورقی کمان ز اشعار من است / دیدم جانا کمان نه گفتار من است

دل گفت قلم تراش برگیر و بکن / گفتم آری کشیدن جان کار من است

تمام شد دیوان ظهیر الدین

فاریابی در بیست پنجم شهر [illegible] ١٢٥٤

تاریخ تحریر

نام کاتب

[illegible]

Moayedo-ol-Hokema fils de
Etezadol-Atebba



